

(رمان راز نگاه نسخه کامپیوتر)

سازنده: سجاد سرایی



جادو خوبه. کاش برم ازش بپرسم چند تا آرزو می تونه برآورده کنه
 مریم که نمی دانست این حرفها را جدی بگیرد یا بخندد، با خنده ای فرو خورده به آنها خیره شده بود. بالاخره در حالی که مطمئن نبود
 که وسط گفتگویشان جایی دارد، پرسید: چراغش کجا بود؟
 ثنا با اطمینان گفت: تو کیفش. همیشه که یه چراغ رو بشنون رو صندلی دانشگاه! مجبور بود خودش بیاد
 مریم از خنده ترکید
 در کلاس بعدی، بازهم ثنا پیش رفت و با اطمینان روی صندلی اول ردیف سوم نشست. آیدا و مریم از جلوی پایش رد شدند و کنارش
 نشستند. حامی کمی بعد وارد شد. ثنا با لجبازی به او خیره شد. او هم نگاهی طولانی به ثنا انداخت. پیش آمد و هم ردیف او با چند
 صندلی فاصله نشست و کیفش را که مثل کیفهای لب تاپ بود روی پشتی صندلی جلوی او بخت. ثنا هم کوله پشتی اش را روی
 پشتی صندلی جلوی او گذاشت و با حالی از خودراضی رو گرداند. از بین دندانهای بهم فشرده، غرغرکنان گفت: پسره از رو نمیره
 آیدا با اخم گفت: تحویلش نگیر پسر همیشه
 !- این خودش پسر هست
 - - بیشین بابا تو هم

ثنا راست نشست و به روبرو چشم دوخت. استاد هنوز نیامده بود. کم کم شاگردها می آمدند و ثنا در ذهنش برای هرکدام قصه ای می ساخت. مریم و آیدا گرم گرفته بودند، ولی ثنا بی حوصله به در چشم دوخته بود. بعد از چند دقیقه دوباره به طرف حامی چرخید. حامی که ظاهراً بی تفاوت به روبرو نگاه می کرد، سرش را گرداند و نگاهش را پاسخ گفت. ثنا لب برچید و دوباره رو گرداند. عصر با آیدا دوان دوان خودشان را به اتوبوس رساندند. اتوبوس پر بود. ثنا اولین میله را گرفت و آیدا کمی عقبتر رفت. ثنا تازه جا گرفته بود که چشمش به دست سیاهی که میله ی بعدی را گرفته بود، افتاد. سر برداشت. اینقدر سرش را بالا برد تا نگاهش به نگاه روشن حامی رسید.

یاد شوخی ای که با مریم کرده بود و گفته بود که حامی برده شان بوده است، افتاد. خنده اش گرفت و سر بریز انداخت حامی پرسید: قیافه ی کاکاسیها خنده داره؟

ثنا با تعجب سر برداشت. ولی خودش را نیاخت و با اخم پرسید: منظور؟

... خوب میدونی منظورم چیه. مسخره کردن اصلاً کار فشنگی نیست

ثنا یخ کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. اما کسی به آنها توجهی نداشت. حامی هم خیلی یواش، طوری که فقط او بشنود حرف می زد. بعد از چند لحظه دوباره سر برداشت، اما نگاهش را به زیر انداخت و با محکمترین لحنی که صدای لرزانش اجازه میداد، گفت: معذرت می خوام.

بعد با حرص اضافه کرد: البته گوش وایسادن هم اصلاً کار خوبی نیست

... داشتن درباره ی من حرف می زدین. اگر این نبود، دلیلی نداشت گوش وایسم

ثنا دوباره سر به زیر انداخت. بین شرمندگی و لجاجت گیر کرده بود. خیلی دلش می خواست این غول بی شاخ و دم را از رو ببرد. این نبردی بود که از صبح شروع کرده بود. حالا چرا؟ خدا می دانست. شاید فقط به خاطر قد و قیافه ی متفاوتش بود

در ذهنش به دنبال جمله ای می گشت که بتواند بگوید. حالا هرچی. اگر می توانست حرف بزند، کم کم نقطه ضعفش را پیدا می کرد. یک بار زمین خوردنش کافی بود. ثنا به خودش قول داد، همین که یک بار او را از رو ببرد، دست بردارد. ندای وجدانش، آنها را با صدای آیدا، در ذهنش بدجوری آزارش می داد. تا به حال با هیچ پسر غریبه ای کل کل نکرده بود. ولی این یکی با این رنگ پوست تیره و چشمهای آبی، بدجوری وسوسه انگیز بود. نگاهش را دور چرخاند. حقیقت داشت. بقیه ی پسرها با قیافه های مختلف ولی معمولیشان، اصلاً قابل توجه نبودند. اما این یکی

اینقدر سرش را بالا برد تا دوباره به چشمهای دریایی اش رسید. لبهایش را بهم فشرد و اولین سؤالی که به ذهنش رسید را بر زبان راند: قدتون دو متره؟

حامی یک ابرویش را بالا برد. پوست تیره اش چین کلفتی خورد. با لحنی جدی پرسید: دو متر؟ نه خانم این چه حرفیه؟ درسته قدم یه ذره بلنده. ولی خیلی باشم 199. باقیش هرچی هست زیر سر این دو سه سانت پاشنه ی کفشه، من بی تقصیرم

اُنا خنده اش گرفت و گفت: دیدین خودتونم با قدتون شوخی می کنین

حامی ملایم و جدی گفت: این فرق می کنه. نمی کنه؟ ممکنه شما یه بار به رفیقاتون بگین اوف چقدر خوردم! بعد اینشونین مثلاً من نوعی به دوستانم بگم دیدین چقد شکموئه

ثنا با بی حوصلگی رو گرداند. فکرش را نمی کرد که روز اول دانشگاه، یک همکلاسی درس اخلاق به او بدهد. این بازی را شوخی شوخی شروع کرده بود. اصلاً هم قصد نداشت طولانیتر کند. اصلاً تقصیر خود این پسر بود که آنطور بهش خیره شده بود با آن چشمهای آبی! هرچقدر قیافه و تیپش جدید و خاص بود، حرف زدنش عادی و آشنا بود. انگار سالها بود که او را می شناخت

از پنجره به مناظری که با عجله از آنها می گذشتند، خیره شد. اتوبوس از یک دست انداز گذشت. دستش از میله رها شد و به طرف حامی پرتاب شد. تنها چیزی که در صدم ثانیه از ذهنش گذشت این بود که همین یکی را کم داشتم

اما حامی دست برد و کوله پشتی اش را به عقب کشید، طوری که ثنا هم با آن به عقب کشیده شد و تا وقتی که توانست تعادلش را حفظ کند و دوباره میله را بگیرد، آن را نگه داشت. نفسش را به سختی تازه کرد و گفت: متشکرم

... خواهش می کنم

خجالت زده شده بود و احساس بی قراری می کرد. دائم سر می کشید و خیابان را نگاه می کرد. بالاخره قبل از این اتوبوس توی ایستگاه توقف کند، از بین جمعیت به طرف در رفت. آیدا با تعجب پرسید: مگه نگفتی میای خونه ی ما؟

... نه. معذرت می خوام. باید برم خونه. الان یادم اومد... کار دارم. مامان کارم داره

... طوری شده؟

... نه. خداحافظ

آیدا ابرویی بالا انداخت و با تردید گفت: خداحافظ

همین که در باز شد، ثنا پایین رفت و نفس عمیقی کشید. دود گازوئیل شامه اش را پر کرد. ولی مهم نبود. احساس آزادی می کرد. فقط کمی ضعف داشت. به طرف بستنی فروشی نزدیک ایستگاه رفت و گفت: به بستنی قیفی لطفاً

بعد توی جیب کولی اش مشغول گشتن دنبال پول خرد شد. اما همان موقع دست بزرگی پول دو بستنی را روی پیشخان گذاشت و گفت: دو تا لطفاً

ثنا با حرص به طرف او برگشت و گفت: این کارتون چه معنی میده؟

بعد هم پول مال خودش را روی پیشخان گذاشت و با عصیانیت گفت: مال منو جدا حساب کنین دوباره به طرف حامی برگشت و با خشم به چشمهای آبیخ خیره شد. حامی با ملایمت به فروشنده که داشت بقیه ی پولش را پس می داد، گفت: دو تا برای خودم می خوام بعد به طرف ثنا برگشت و گفت: من با دو متر هیکل، یه دونه بستنی به کجام می رسه؟ ثنا وا رفت و با خجالت گفت: معذرت می خوام

می خواست از خجالت آب شود و به زمین برود. با دست لرزان بستنی اش را از فروشنده گرفت و چرخید. مغازه فقط دو میز پشت سر هم داشت. به طرف میز دوم رفت و روی آخرین صندلی، رو به در نشست

حامی هم دو بستنی اش را گرفت و روی اولین صندلی میز اول، پشت به در و رو به ثنا نشست. بدون این که به او نگاه کند، به سرعت هر دو را خورد. دستمالی از جعبه ی روی میز کشید. دستهایش را پاک کرد. دستمال را توی سطل مغازه پرت کرد و ضمن تشکر کوتاهی از فروشنده بیرون رفت

ثنا به بستنی نیمه کاره اش که داشت آب میشد نگاه کرد. دیگر نه میلی داشت و توانی برای خوردن. از جا برخاست. بستنی نصفه را توی سطل انداخت. دستهایش را شست و سر بزیر و شرمگین از در بیرون رفت. چندان راهی تا خانه شان نبود. ولی حال رفتن نداشت. جلوی یک تاکسی دست بلند کرد و یک کورس را رفت. سر خیابانشان پیاده شد. نگاهی به خیابان صاف و دراز و یک طرفه انداخت و فکر کرد: کاش اقلأً یه مغازه ای چیزی اینجا بود و اینقدر منظره ها تکراری نبود

کولی اش را روی دوشش جابجا کرد. هنوز دو قدم نرفته بود که منظره ی غیر تکراری هم از راه رسید. حامی از پیچ گذشت و به طرف او آمد. ثنا اینقدر جا خورد که قدمی عقب رفت و نزدیک بود تو جوی کنار خیابان بیفتد. حامی اما اینقدر تعجب نکرد. یا اقلأً نشان نداد. فقط به تندی اشاره ای به پشت سرش کرد و گفت: نیفتی

ثنا پایی را که داشت می رفت توی جو بگذارد، دوباره برگرداند و به سختی نفسی تازه کرد. با ناراحتی پرسید: تعقیب می کنین؟

... نه. مسیرم از این طرفه

نگاهی به اطراف انداخت. بعد از ظهر گرمی بود و توی خیابان پرنده پر نمی زد. دوباره رو به حامی کرد و گفت: تا حالا شما رو اینجا ندیدم

... تا حالا مسیرم از این طرف نبود

کلافه شده بود. نمی دانست چه کند یا چه بگوید. بدون حرف دیگری راه افتاد. حامی هم قدم به قدمش می آمد. کمی بعد هم از او پیش افتاد و قبل از ثنا توی کوچه شان پیچید. ثنا با نگرانی پشت سرش را نگاه کرد. حالا جرأت نمی کرد پا توی کوچه بگذارد. کاش لجبازی نکرده بود و با پیدا رفته بود

قدمهایش سست شد. با تردید سر کوچه ایستاد. حامی تا ته کوچه رفته بود و جلوی در گاراژی سبز خانه شان ایستاده بود. ثنا مات ماند

اینجا چه می خواست؟ چند لحظه ای با موبایلش حرف زد. در خانه باز شد و پدر ثنا بیرون آمد

ثنا نفس عمیقی کشید. به پشت گرمی پدر می توانست برود. قدم سریع کرد تا قبل از بسته شدن در به انتهای کوچه برسد. وقتی رسید، نفس نفس زنان سلام کرد. پدر با مهربانی جوابش را داد. حامی هم زیر لب سلامی گفت

بسته ای توی دستش بود. ثنا با تردید به بسته و بعد به پدرش نگاه کرد. خواست تو برود که پدرش از حامی پرسید: باهم دانشگاه بودین؟

ثنا سر جایش میخکوب شد. ظاهراً خیلی چیزها بود که او نمی دانست. حامی بسته را توی دستش زیر و بالا کرد و آرام گفت: بله

پدر با لبخند پرسید: ثنا رو شناختی؟

... بله. خیلی بهتون شباهت دارن

همه همین را می گفتند و پدر هربار از شنیدنش خوشحال میشد. این بار هم با خوشی دست روی شانهِ ی دخترش گذاشت و گفت: گفته بودم می شناسیش

حامی سری به تایید تکان داد و گفت: بله

ثنا نگاهی پرسشگرانه به پدرش انداخت. پدر لبخندی زد و گفت: با حامی تو قشم همکاریهایی داریم. گفت همین دانشگاه تو قبول شده

ثنا هم سری خم کرد و بدون جواب تایید کرد. نمی دانست برود یا بماند. زیاد معطل نشد. حامی خداحافظی کرد و با پدر به داخل خانه رفتند. اما هنوز به اتاق نرسیده بودند که شروع شد. باز دوباره جر و بحثهای بی پایان زن و شوهری. باز بابا قرار بود برود و این رفتن و نماندنش پایه ی دعوا بود. قشم کار می کرد. دو هفته می رفت، دو یا سه روز می آمد. تمام این دو سه روز به دعوا می گذشت. مگر مهمانی می آمد یا مهمانی می رفتند که آن هم فقط غر و لندها شکل مؤدبانه تری به خود می گرفتند. تمام نمی شدند. هر دو به همه کار هم حساس و ایرادگیر بودند. بابا به طرف شستن مامان ایراد می گرفت، مامان به جوراب درآوردن شوهرش غر می زد. آن یکی حرف دیگری می زد، این یکی چیز دیگری می گفت

ثنا هر دو را عاشقانه دوست داشت. ولی وقتی بابا نبود، جو خانه خیلی آرامتر بود. سهیل خیلی کمتر از او اهمیت

می داد. شاید هم نشان نمیداد. باهم آنقدر صمیمی نبودند که حرفهایشان را برای هم بگویند در آن موقع هم که ثنا به دنبال پدر وارد اتاق شد، سهیل پشت کامپیوتر مشغول یک بازی اکشن بود و ظاهراً هیچ اهمیتی به بحثی که در اطرافش جریان داشت، نمی داد.

ثنا به اتاقش رفت و نشست. تمام سر و صدایی که می شنید یک طرف، هم کلاسی عجیبش یک طرف دیگر. یعنی چه جور آدمی بود؟ اینقدر با بابا صمیمی بود که از قبول شدنش بگوید و بابا برایش تعریف کند که با دخترش همکلاس می شود. یعنی قرار بود راپورت او را هم به بابا بدهد؟ شاید بابا تشویقش کرده بود که رشته و دانشکده ی او را انتخاب کند! آیا اینطور بود؟

اینقدر با خودش درگیر شد که سردرد گرفت. وقتی از اتاق بیرون آمد که بابا رفته بود. همینطور سهیل. مامان دراز کشیده بود و خانه در سکوت فرو رفته بود.

صبح روز بعد همین که وارد دانشگاه شد او را دید. پیدا کردنش بین جمعیت مختصری که توی محوطه در حال رفت و آمد بودند، کار سختی نبود. آن قد بلند و پوست تیره اش به راحتی از بقیه مجزایش می کرد

ثنا با ناراحتی رو گرداند. آیدا پرسید: چی شده؟ آقا خوش تیپه تحویل نمی گیره؟

ثنا با حرص گفت: آقا خوش تیپه خیلی پرونه

بعد به طرف کلاسشان راه افتاد. این بار ردیف آخر نشست. آیدا گفت: بین مریم ردیف سومه. بریم پیشش بشینیم

... آگه تو دوست داری برو پیشش بشین

... خب تو هم بیا

... نیام

... از کجا معلوم اون باز بیاد ردیف سوم بشینه؟

... معلومه که از اون ردیف خوشش میاد که از اول انتخابش کرده

... نخیر با تو لج کرده بود

... نخیر با من لج نکرده بود. فقط خیلی دلش می خواست ضایعم کنه

... این با لجبازی چه فرقی می کنه؟

... نمی دونم. بشین آیدا. هرجا دلت می خواد

حامی آرام وارد شد. انتهای ردیف سوم نشست و به روبرو چشم دوخت. آیدا نگاهی به او انداخت و شانۀ ای بالا انداخت. ثنا با حرص پرسید: نگفتم؟

آیدا سری تکان داد و نشست. مریم هم آمد و کنار آیدا نشست

ثنا به پشت سر حامی نگاه کرد. نمی دانست از این که توجهی به او ندارد، خوشحال است یا نه؟ ولی می دانست که خیلی دلش می خواهد کم آوردنهای روز قبلش را تلافی کند. رو گرداند. ولی بیشتر از درس حواسش به او بود تا!

آتویی به دست بیاورد که نیارود البته

تا کلاس بعدی دو ساعت بی کار بودند. مریم پرسید: بریم کتابخونه؟

ثنا گفت: نه بریم بوفه

آیدا با خنده گفت: تو که فقط به فکر شکم باش

... گشمنه خب. صبحونه نخوردم

... می خواستی بخوری

... حالا که نخوردم. سرم داره گیج میره

... خب برو بخور. ما میریم کتابخونه. بعدش بیا

... باشه

قبل از رسیدن به بوفه سر کشید که آن اطراف نباشد. با خودش غرید: نمی دارم این دفعه این یه لقمه رو کوفتم کنی

صدای آشنایی از پشت سرش پرسید: با منین؟

ثنا دو دست به صورتش کوبید. روی پاشنه چرخید. هنوز دستهایش را کامل پایین نیاورده بود که با ناراحتی پرسید: آقا شما چتین؟

برای اولین بار خنده ی بلند حامی را دید. ردیف دندانهای سفیدش بین آن لبهای تیره، جلوه ی قشنگی داشت.

صدای خنده اش هم زنگدار و جالب بود. مات و متحیر نگاهش کرد

حامی پاکتی را به طرفش گرفت و گفت: این بار واقعاً داشتم تعقیبتون می کردم و منتظر بودم تنها بشین. حاج عبدالله گفتن دیروز با عجله رفتن و نشده این رو بهتون بدن. ریختن به حساب من و گفتم برسونم به دستتون که لازمش دارین

ثنا آهی کشید و گفت: ممنون

... با اجازه

البته بدون این که منتظر اجازه بشود، با قدمهای بلند دور شد. ثنا به پاکت چشم دوخت و آرام درش را باز کرد. همان مبلغی که خواسته بود. پاکت را توی کولی اش جا داد و به پدرش تلفن زد

... سلام بابا

-- سلام عزیزم. زود بگو کار دارم.
 -- خیلی ممنون. امانتی تون رسید.
 -- خواهش می کنم.
 -- همیشه من خودم حساب بانکی داشته باشم؟
 -- نه بابا هنوز زوده.
 -- آخه چرا؟
 -- کار دارم بعداً حرف می زنیم. خداحافظ
 ... خداحافظ
 با ناراحتی به طرف بوفه رفت. یک قوطی شیرکاکائو گرفت و در حالی که می نوشید، به کتابخانه پیش دوستانش رفت.
 با ناراحتی به طرف بوفه رفت. یک قوطی شیرکاکائو گرفت و در حالی که می نوشید، به کتابخانه پیش دوستانش رفت.
 آیدا دستش را پیش کشید و جرعه ای از نی نوشید. مریم خندید. ثنا اخم کرد و غرغر کنان پرسید: حالا من شکموئم؟
 -- ناخوشی ها! چیه؟ چشم آبیہ تحویل نکرده؟
 برو بابا
 -- کجا برم؟
 ثنا با حرص سری تکان داد و پرسید: این چشم آبیہ واقعاً کیه؟
 یک نفر از میز کناری با اخم گفت: هیس! اینجا کتابخونه اس
 ثنا دستی توی هوا تکان داد و به فکر فرو رفت. آیدا پرسید: منظورت چیه؟
 -- هیچی بابا. خودمم نمی دونم
 جزوه ای باز کرد و از روی جزوه ی مریم مشغول تکمیل کردن آن شد. آیدا گفت: مال منم هست
 -- مال تو؟ خط تو رو که همیشه خوند
 -- خلیم دلت بخواد
 -- حالا که نمی خواد
 آیدا رو به مریم زمزمه کرد: نه واقعاً حالش خوب نیست
 مریم آرام گفت: ادبش نکن. خودش خوب همیشه
 آیدا شانه ای بالا انداخت و حرفی نزد
 کلاس بعدی شروع شد. استاد هنوز وارد نشده، مشغول جزوه گفتن شد و خیلی هم اصرار داشت که همه بنویسند و از بقیه کپی نگیرند
 ثنا داشت تند تند می نوشت که ناگهان خودکارش از دستش ول شد، غلتید و زیر صندلی اش گم شد. ثنا خم شد و با پریشانی نگاهی دور و بر انداخت
 استاد گفت: خانم زیر صندلی چکار می کنی؟
 بی حوصله سر برداشت. قبل از این که توضیحی بدهد، حامی که مثل او اولین صندلی ردیف سوم، کنار راه عبور نشسته بود، یک خودکار روی میزیش گذاشت. ثنا خودکار را گرفت و زیر لب تشکر کرد. حامی اما جدی نگاهش کرد و زمزمه کرد: بنویس
 ثنا به سرعت مشغول شد. در مکتبی که استاد کرد تا دنبال جمله ی بعدی بگردد، خودکار را نزدیک بینیش برد. بوی ادکلن حامی عالی بود. لیخندی بر لبش نشست. آیدا که اصلاً متوجه ی ماجرا نشده بود، به پهلویش زد و پرسید: چته؟
 خودکارت عطریه؟
 ثنا جدی گفت: آره خیلی خوشبوئه
 دوباره به نوشتن ادامه داد. بالاخره بعد از سه ربع ساعت استاد دست برداشت و مشغول درس پرسیدن شد. از روی حروف الفبا می پرسید و باز اولین نفر آیدا بود که اینقدر دستپاچه شد که جواب نداد. نزدیک بود استاد سراغ نفر بعدی برود که بالاخره پادش آمد و با صدایی لرزان جواب صحیح را داد. استاد با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: درسته یکی یکی پرسید. ثنا با دقت به او خیره شده بود. با آن نگاه ترسناکش همه را عصبی می کرد. چشمهای گرد و ریز و سیاهش، چنان به مخاطب خیره میشد، انگار می تواند عمق وجود او را مثل کتابی باز بخواند
 نوبت به حامی رسید. راست نشست و با آرامش به استاد چشم دوخت. ثنا خنده اش گرفت. آن هیکل با ابهت که احساس قدرت را القاء می کرد و آن چشمهای آبی که انگار آتش هر نفرتی را خنک می کرد، آشکارا موضع قدرت استاد را کم کرد. در حالی که به سختی سعی می کرد حالتش را عوض نکند، دنبال سؤال سختی گشت. وقتی سؤال را پرسید، ثنا با ناراحتی آهی کشید و فکر کرد: بالاخره زهر خودشو ریخت
 اما حامی با خونسردی جواب را داد و ثنا لیخندی پیروزمندانه زد. استاد لب به دندان گزید و به دفتر نگاه کرد. با اخم گفت: ثنا میلادی
 -- بله؟
 سر بلند کرد و به سرعت سؤالی پرسید. ثنا با نگرانی توی ذهنش دنبال جواب گشت، می دانست، ولی حضور ذهن نداشت. استاد با بی صبری گفت: یک کلمه است. بگو

حامی دفترش را بالا گرفت و جواب را نوشت. بعد هم مشغول خط خطی کردن دورش شد. ثنا از گوشه ی چشم جواب را دید و بلند خواند. استاد سری تکان داد و گفت: نفر بعد

ثنا زمزمه کرد: یکی طلبت

حامی نیم نگاهی به او انداخت و گفت: دو تا

ثنا بدون فکر گفت: خیلی رو داری

ولی بلافاصله شرمزده شد. انگشت به دندان گزید و سر بزیر انداخت. حامی بی صدا خندید. خنده ی حامی باعث شد تمام توضیحی که می خواست به عنوان عذرخواهی ارائه کند را فراموش کند. دزدانه از گوشه ی چشم نگاهش کرد. اما او دید و به زحمت خنده اش را فرو خورد که استاد نبیند. ثنا هم سر بزیر انداخت و لب به دندان گزید که نخندد

با آیدا توی کتابفروشی بودند. از آن کتابفروشیها شلوغ بهم ریخته که کلی باید می گشتند تا کتابی که استاد گفته بود را پیدا می کردند. آیدا یکی پیدا کرد و بعد از مدتی ثنا هم یکی دیگر زیر دسته ی بلندی از کتاب یافت. پشت به آیدا روی زمین سر پا نشست و در حالی که سعی می کرد، کتاب را بیرون بکشد، گفت: آیدا؟ دلم می خواد اون یکی کتابم بخرم. استاد گفت واجب نیست، ولی یکی می خریم برای هر دو تامون. داشته باشیم بهتره مگه نه؟

احساسی می گفت آیدا دیگر پشت سرش نیست؛ ولی توجهی نکرد. به زحمت کتاب را بیرون کشید و گفت: ولی من الان پول ندارم. تو داری؟ قرض؟

دستی دسته ی کتابها را گرفت تا روی سر ثنا نریزند. و صدای آشنایی گفت: بله دارم

ثنا چشمهایش را بست و فکر کرد: لعنتی! داشتم فکر می کردم بوی ادکلنش توهمه

از جا برخاست و با آشفتگی نگاهی به حامی انداخت. بعد چرخید و با نگاه آیدا را خُست. آیدا از آن طرف مغازه دستی تکان داد و با اشاره گفت: خوش بگذره. بای

ثنا بی حوصله گفت: زهرمار

اما آیدا بدون دیدن نگاه خشمگین او از مغازه بیرون رفت. ثنا هم از روی دسته ای کتاب رد شد تا به طرف صندوق برود حامی پرسید: چقدر می خوای؟

ثنا با حرص به دسته ی کتاب که بر اثر برخورد پایش روی زمین ریخته بودند، نگاه کرد و پرسید: چی چقدر می خوام؟

دوباره سر پا نشست، کتابی که می خواست بخرد را روی پایش گذاشت، کوله اش را عقب زد و مشغول دسته کردن کتابها شد. حامی هم جلوییش نشست و در حالی که کمکش می کرد، گفت: پول، برای کتاب

یک دسته مو از زیر مقنعه اش بیرون ریخت. آنها را زیر مقنعه راند و گفت: نمی خوام. می خواستم با آیدا شریکی بخریم حامی کتابهای دسته شده را از توی راه کنار زد و ایستاد. ثنا هم برخاست. حامی گفت: گفتمی قرض می خوای. میدم

بهت، بعد با حاجی حساب می کنم

ثنا به دکمه ی پیراهنش نگاه کرد و فکر کرد: تو عمرم اینقدر احساس کوتولگی نکرده بودم

بعد به آرامی گفت: نه متشکرم. عجله ای نیست

بعد ادایش را درآورد و محکم گفت: خودم از حاجی می گیرم

گوشی اش را بیرون کشید و در حالی که دوباره توی انبوه کتابها جستجو می کرد، شماره گرفت

-- سلام بابا

-- سلام دختر بابا. خوبی؟ خوش می گذره خانم دانشجو؟

-- ممنون. شما خوبین؟

-- خدا رو شکر. خوبم

-- این هفته میاین؟

-- معلوم نیست. چرا؟

-- به خورده پول می خواستم. برای کتاب. کم آوردم

-- از حامی بگیر. من باهات حساب دارم

-- نه خب پس باشه عجله ای نیست

-- نه باباجون هروقت خواستی از حامی بگیر. مشکلی نیست. باهم حساب می کنیم

.... ولی آخه

-- آخه چی؟ نگران نباش. من بهش اعتماد دارم. کاری نداری؟ باید برم

-- نه ممنون

-- پس میگی به حامی

-- چشم

-- خداحافظ

-- خداحافظ

ثنا قطع کرد. کلافه نفسش را بیرون داد و به حامی نگاه کرد. حامی که دو قدم آن طرف داشت کتابی را ورق میزد، با لبخندی پروزمنده سر برداشت. از توی جیب بغلش یک چک پول درآورد و به طعنه انگشت زیر بینیش کشید. بعد چک پول را به طرف او گرفت

ثنا با حرص پرسید: میشه به من بگین شما کی هستین؟

-- فکر می کردم قبلاً بهم معرفی شدیم
 -- نخیر. هنوز خیلی مونده که من شما رو بشناسم. پولم نمی خوام. ممنون. میشه اجازه بدین رد شم؟
 حامی عقب رفت و گفت: بفرمایین
 ثنا عصبانی کتابی را که برداشته بود حساب کرد و بیرون رفت. حامی هم کمی بعد بیرون آمد. با قدمهای بلند خودش را به او رساند و کتاب دوم را به طرفش گرفت
 ثنا رو گرداند و گفت: نمی خوام
 -- صدقه که نمیدم. پولشو از بابات می گیرم
 -- تا ندونم چه رابطه ای بین شما و باباست هیچی ازتون نمی گیرم
 -- چرا شلوغش می کنی خانم میلادی؟ حاجی که توضیح داد
 -- حاجی گفتن بین من و ایشان یک همکاریهایی هست. شما بودین به این جمله شک نمی کردین؟
 حامی خندید و گفت: چه شک؟ شما به پدر خودتونم اعتماد ندارین؟
 نمی دونم. نه. اینطوری نیست. ولی آخه من تا حالا اسم شما رو هم نشنیده بودم. بعد حالا یک دفعه اینقدر
 -- اینقدر چی؟
 -- خیلی صمیمی هستین
 -- اشکالی داره؟
 -- نه ولی... چه همکاریهایی؟
 -- پدر شما تاجر. خب ما به مقدار همکاریهای تجاری داشتیم
 -- به کمی؟
 -- خب بیشتر از به کمی. اینقدر که به من اعتماد داشته باشن
 -- پس چرا اسمتونو نشنیده بودم تا حالا؟
 -- چی بگم؟ لابد قابل ندونستن
 -- این که حرف مفت. بابا آدم کم حرفی نیست
 -- زنگ بزنین از خودتون پرسین
 -- نمی خوام. اکه بابا نگفته بهم، حتماً دلیلی داشته
 -- قریون آدم چیز فهم
 ثنا در حالی که با ناراحتی پیش پایش را نگاه می کرد و مستقیم به جلو می رفت، گفت: تا وقتی که بتونم دلایل کاراشو بفهمم پیر شدم
 مکتی کرد. بعد به طرف حامی برگشت و با ناراحتی گفت: حتماً شما خیلی بهتر از من می شناسینش
 -- چی بگم
 -- بهم بگین اونجا چکار می کنه؟ با کی میره میاد؟ خونه اش چه جوریه؟ خورد و خوراکش مرتبه؟ البته می دونم
 ...آشپزیش خوبه ولی
 حامی آهی کشید و گفت: خیلی بیخشید. حسارته ولی... حاجی اکه به من اعتماد داره، به خاطر اینه که خیالش راحته که دهن من چفت و بست داره. از من نخواین که حرفی بزوم. اکه لازم بود چیزی بدونین خودش می گفت بهتون
 -- ولی آخه چرا؟ اونجا چه خبره؟ چرا ما رو هیچوقت نمی بره؟ نکته داره به کار غیر قانونی می کنه؟
 حامی با لیخندی دلجووانه گفت: نه خانم این چه حرفیه؟ حاجی مرد شریفیه
 ثنا با تردید پرسید: اونجا... زن داره؟
 حامی با بی حوصلگی پرسید: چرا اینا رو از خودش نمی پرسین؟
 -- نمی تونم. ما... ما اینقدر باهم صمیمی نیستیم. از وقتی یادم میاد همیشه قشم بوده. دو هفته به بار گاهی میشه ماهی به بار میاد اونم یکی دو روز. چی بشه که سه روز بمونه. فرصتی نبوده
 به سر خیابان رسیدند. حامی دوباره کتاب را به طرفش گرفت و گفت: متاسفم. من نمی تونم جوابی بهتون بدم. بفرمایید
 ثنا کتاب را گرفت و به جلدش چشم دوخت. آرام پرسید: با بابا حساب می کنین؟
 -- بله. خیالتون راحت باشه
 -- ممنون
 -- خواهش می کنم
 ثنا سر بلند کرد و گفت: فقط به چی رو بهم بگین. بابا اونجا خوشبخته؟
 حامی ملتسمانه گفت: ثنا خانم... خواهش می کنم. من هرچی بدونم از دل حاجی خبر ندارم
 ثنا سری به تابیید تکان داد و آرام خداحافظی کرد
 وقتی به خانه رسید، بلند سلام کرد. مامان توی آشپزخانه بود و با موزیک ملایمی آشپزی می کرد
 ثنا جلو رفت. توی درگاه ایستاد و سلام کرد. مامان رو گرداند و با لیخند گفت: سلام. بی سر و صدا میای
 -- شما سرتون گرم بود
 مامان لیخندی زد. گوشه های خرد شده را توی روغن داغ ریخت. صدای جلز ولز روغن بلند شد. ثنا آرام گفت: امروز با بابا حرف زدم

ثنا همانطور که به استاد چشم دوخته بود، با خودکار به پیشانیش میزد. مریم و آیدا که حوصله شان سر رفته بود مشغول نقاشی بودند. خیلی باهم جور شده بودند. ثنا نگاهی به آن دو انداخت. هنوز هم صمیمی بودند ولی انگار آیدا با مریم راحتتر بود. ثنا هم سعی می کرد در حاشیه بماند

آهی کشید و رو گرداند. حامی اشاره کرد: چیه؟

ثنا شانه ای بالا انداخت و توی کیفش به جستجو پرداخت. یک بسته آدامس درآورد. حامی نگاهش کرد. ثنا هم بی حوصله یکی برداشت و نگاهی ته جلد کاغذی انداخت. هنوز یکی بود. بدون این که برگردد، آن را روی میز حامی گذاشت. حامی خندید و زمزمه کرد: مرسی کلاس خیلی خواب آور شده بود. طعم تند آدامس کمی بیدارش کرد. دقیقه ها کش می آمدند و خیال تمام شدن نداشتند. بعد از هزارسال بالاخره استاد گفت خسته نباشین

این را گفت و قبل از بقیه بیرون رفت. ثنا بی حوصله و پکر کولی اش را باز کرد. آیدا به پایش زد و گفت: خانم سدّ معبر کردی. بوق بوق. پاشو

... خب بذار جمع کنم

... همیشه، کار داریم باید بریم

... خب باهم میریم

... پیر میشم تا تو جمع کنی

... خیلی نتری

پاهایش را جمع کرد. آیدا و به دنبال او مریم با خنده ی ریزی رد شدند

حامی در حالی که وسایلش را جمع می کرد، گفت: بابات گفت می خوای گوشیتو عوض کنی

نگاهی به او انداخت. دیگر به قیافه اش عادت کرده بود. جا نمی خورد. ولی هنوز هم وقتی نگاهش به چشمانش می رسید، به سختی می توانست رو بگرداند

چند لحظه چشم در چشمش دوخت. بعد دوباره سر بزیز انداخت و در حالی که دفترش را توی کیفش جا میداد، گفت: آره. خیلی داغونه

... گفت باهات پیام

ثنا برخاست و پرسید: کجا؟

حامی هم پشت سرش بلند شد و گفت: موبایل فروشی

ثنا پشت به او با اخم گفت: اگه بخوام تنها برم چی؟

با خود فکر کرد: آیدا هم که دیگه بعیده باهام بیاد. هم درسا سنگینه، هم انگار با مریم بیشتر بهش خوش میگذره

حامی گفت: نمی دونم. مشکلی داری با خودش صحبت کن

ثنا ناگهان به طرف او برگشت و به تندی گفت: همین کار رو می کنم

حامی که انتظار این حرکت ناگهانی را نداشت، تکانی خورد. بعد از مکنی پرسید: کسی تا حالا بهت گفته چشمت سگ داره؟

ثنا چشمهایش گرد شد. با تعجب و غیظ گفت: نخیر

حامی پوزخندی زد و گفت: گفتم که بدونی

بعد از کنارش رد شد و از کلاس بیرون رفت

ثنا که انگار ضربه ای به سرش خورده باشد، گیج و منگ بیرون آمد. متفکرانه راه اولین دستشویی را پیش گرفت و توی آینه به خودش

خیره شد. کسی تا حالا چنین حرفی به او نزده بود. دستی به چشمهای میشی اش کشید و دوباره نگاه کرد. چشمهایش به نظر

خودش کاملاً معمولی بودند. نه خیلی ریز نه خیلی درشت با مژه های پر و مرتب. ابروهایش پر ولی کوتاه بودند. مدلشان بود. همینطور

هم مرتبشان کرده بود. بینی اش هم متوسط بود. نقطه ی قوت صورتش به گمان خودش لبهای خوش فرمش بود

لبهایش را بهم فشرد و دوباره به چشمهایش خیره شد. صبح دیر بیدار شده بود و همان مختصر آرایش معمولش را هم نداشت. دختری

که کنارش ایستاده بود و داشت با دقت رژ لب میزد، پرسید: چیزی شده؟

ثنا چند لحظه نگاهش کرد. بعد سری به نفی تکان داد. دستهایش را شست و بیرون آمد

توی محوطه آیدا و مریم داشتند بستنی می خوردند. آیدا گفت: می خواستیم برای تو هم بگیریم، ترسیدیم تا پیدات کنیم آب شه

... نوش جون، نمی خوام

... چته؟ روبراه نیستی

... نه یه کمی

... سر بلند کرد. آن طرفتر حامی با دوستانش ایستاده بود. قیافه ی متفکر، چشمان آبی، نگاه جدی

ثنا با حرص فکر کرد: به چی فکر می کنی؟

... آیدا گفت: چشم آبی

... دیگه اگه دربارش حرف بزنی من می دونم و تو. بین من و اون هیچی نیست. اون فقط یه کم عجیب غریبه که خودتم قبول داری.

همین. می فهمی؟

... خیلی خب! چته پاچه میگیری؟

... مریم گفت: اگه من مزاحمم

آیدا بازویش را گرفت و گفت: نه بشین این تکلیفش با خودشم معلوم نیست. کاری به تو نداره

ثنا سری به تایید تکان داد و دور شد. به طرف بوفه رفت. یک کافی میکس گرفت و نشست. دستهایش را دور لیوان کاغذی حلقه کرد و

متفکر به روبرو چشم دوخت

حامی و دوستانش در حال شوخی و خنده وارد شدند. حامی بلند گفت: آقا من سور میدم. نفری یه شیرکاکائو مهمون من یکی از دوستانش گفت: حاتم بخشی می کنی! فقط یه شیرکاکائو؟

... آره دیگه دانشجوئی و جیب خالی و هزار تا مصیبت. همینم ناز کنی نمی دم بهت!

... بده بابا. پتی از خرس غنیمته

... من خرسم؟! دارم برات! آقا به این نده

... بیخود کرده. بده. خودشم حساب می کنه

... با من شاخ به شاخ نشو فرشید. صرف نداره برات

... تو اصلاً بلدی دعوا کنی؟

... زورم می رسه

... می دونم. ولی اهلش نیستی

... از کی تا حالا آدم شناس شدی؟

... بودم! همیشه

... اوه! نه بابا

ثنا غرق فکر به آنها چشم دوخته بود. بقیه ی روز هم ذهنش درگیر بود. بالاخره بعد از ظهر کلاسهایشان تمام شد و سوار اتوبوس شدند باز نزدیک حامی ایستاد. این بار عمدی بود. ولی خودش هم نمی دانست چرا. فقط ترجیح میداد که نزدیکش باشد. آیدا بلند گفت: ثنا میای بریم خوابگاه پیش مریم اینا؟

حامی زمزمه کرد: بگو نه. دارم میرم خونه

اخمی به حامی کرد و زیر لب پرسید: به شما چه؟

نگاهی به آیدا انداخت. با احساساتش درگیر بود. دلش می خواست بداند که آیدا هنوز هم به اندازه ی قبل دوستش دارد یا نه؟ احساس می کرد تغییر کرده است. اما هرچه بود امروز دلش می خواست تنها باشد. باید فکر می کرد دوباره نگاهی به حامی انداخت. بین لجبازی و نظر خودش گیر کرده بود

آیدا گفت: بیا دیگه خوش میگذره. می خوایم باهم درس بخونیم و بعدشم کلی بگیم و بخندیم. هم اتاقیش یه عالمه فیلم داره فکر کرد: حالا چرا وسط اتوبوس داد می زنی؟ قرار نیست که همه بدون بعد سر برداشت و گفت: نمیام. کار دارم

... یعنی چی که کار دارم؟ چرا ناز می کنی؟ این روزا حالت خوب نیستا

اخم کرد. چرا نمی فهمید؟ چه ربطی به بقیه داشت که حالش خوب نیست؟ سر بزیر انداخت بلکه دیگر ادامه ندهد. خوشبختانه یک نفر آیدا را صدا زد و او هم مشغول حرف زدن با پشت سری اش شد. ثنا آهی کشید و پیشانیاش را روی میله ی خنک فشرد

حامی پرسید: سرت درد می کنه؟

بدون این که سر بلند کند، آرام گفت: یه کمی

اتوبوس ایستاد. ثنا پیاده شد و خسته راه افتاد. کمی بعد حامی خودش را به او رساند و گفت: کلاً اعصاب نداری

... نه ندارم. شما مشکلی دارین؟

... چی شده؟

... باید به شما بگم؟

... می تونین بگین

... چرا؟

... شاید بتونم کمکی بکنم. شایدم فقط یه گوش بخوابین برای شنیدن

... آقای مشعوف، شما کی هستین؟

... مهمه؟

... خیلی

... خانم میلادی... دوستننش خوشحالت نمی کنه. پیگیر نشو

... میشه بسه؟ شبا خوابم نمیره از بس که فکر و خیال می کنم

... چه فرقی می کنه؟ منم به آدمم. مثل بقیه

... می خوام بدونم

... باشه برای بعد

... نه همین الان

بعد بدون این که منتظر جواب حامی بشود، به طرف پارکی که توی مسیرشان بود چرخید و روی یک صندلی سیمانی، زیر سایه ی چند درخت نشست، کولی اش را روی یک صندلی دیگر گذاشت و با حالت منتظر، ساعدهایش را روی میز ستون بدنش کرد

نگاه خیره اش اینقدر عصبانی بود که حامی با خنده گفت: نزن بابا. میگم او هم کیفش را گذاشت و خودش روبروی ثنا نشست. چند لحظه بدون حرف با نگاهی پرمهر چشم به او دوخت. ثنا برای اولین بار خیلی زود شرمنده شدو سر بزیر انداخت

حامی آرام گفت: چیزی رو که می خوام بدونی، من نباید بهت بگم

ثنا با حرص گفت: می دونم. ولی بابا هیچی بهم نمیگه

- می تونی از مامانت بررسی
 ثنا با تعجب پرسید: از مامانم؟ اون اگه از کارای بابا خبر داشت، اینقدر همیشه جنجال راه نمینداخت
 حامی با لحنی شمرده پرسید: سر این که نمی دونه بابات چیکار می کنه، دعوا راه میندازه؟
 -- من چه میدونم. سر همه چی، اصلاً دلیلش مهم نیست. کلاً دعوا دارن
 -- می دونم. ولی این په موردم صحبتش هست؟
 -- چی بگم؟ شما از کجا می دونی؟
 حامی پوزخندی زد و سر بزیر انداخت. بعد آرام سر برداشت و دوباره گفت: از مامانت بپرس
 -- نمی توئم. لابد باز باهام دعوا می کنه. هیچکس تو اون خونه منو آدم حساب نمی کنه
 -- حالا په امتحان بکن
 ثنا بی حوصله برخاست. کولی اش را برداشت و گفت: خیلی از کمکتون ممنونم
 خواهش می کنم. فقط په سؤال
 !-- نه این که شما خیلی به سؤالای من جواب دادین
 حامی باز خندید و گفت: فقط می خوام بدونم برای گوشی چقدر پول می خوای بدم. ظاهراً که خوش ندارین من باهاتون بیام
 -- باید خوشم بیاد؟
 -- نه فقط حمل پول نقد کار جالبی نیست. من می خواستم پیام کارت بکشم
 -- شما که اینقدر روی بابا نفوذ دارین، میشه ازش خواهش کنین، په حساب بانکی برای من باز کنه؟
 -- من نفوذی ندارم. ولی چشم. میگم بهش
 -- ممنون
 -- خواهش می کنم
 ...رو گرداند که برود. ولی حامی آرام گفت: ثناخانم
 ایستاد. بدون این که برگردد. دلش نمی خواست دوباره اسیر نگاهش بشود
 حامی قدمی پیش آمد و گفت: اگر به هر دلیل باعث ناراحتیتون شدم معذرت می خوام. عمدی نبوده
 ثنا با حرص برگشت و پرسید: پس سهویه که حاضر نیستین حرف بزنین؟
 چشمانش تر شدند. از این که ضعفش را نشان بدهد متنفر بود. رو گرداند که حامی اشکش را نبیند
 -- قبول کنین که قشنگ نبود که مسئله ای که به من ربطی نداره رو بهتون بگم
 -- من فقط پرسیدم شما کی هستین
 -- و واقعاً اهمیت داشت؟ شما نمی خواستین اینو بدونین. اگر واقعاً مشکلتون فقط اینه می توئم شجره نامو براتون زیر و رو کنم
 -- نه متشکرم. خداحافظ
 -- خداحافظ
 پریشان تر از قبل به خانه رسید. سهیل داشت فیلم می دید و مامان با تلفن حرف می زد. سلام و علیک کوتاهی کرد و به اتاقش رفت.
 لباس عوض کرد و دست و رویی صفا داد. به حال برگشت. مامان نبود. کمی چرخید. توی اتاقش بود. دراز کشیده بود و مجله می خواند.
 ثنا چند لحظه فکر کرد. اصلاً نمی دانست چطور باید مقدمه چینی کند و به سؤالی که می خواست بپرسد برسد. به آرامی وارد شد و
 لب تخت نشست. مامان از پشت مجله پرسید: طوری شده؟
 -- نه
 -- نهار خوردی؟
 -- نه
 -- برو گرم کن بخور
 -- میل ندارم
 -- میوه هم هست
 -- نه نمی خوام
 چند لحظه سکوت کرد و بالاخره دل به دریا زد. با تردید پرسید: مامان، بابا زن داره؟
 دست مامان که داشت صفحه ای را ورق می زد، چند لحظه بی حرکت ماند. بعد ورق زد و بدون این که حالتش عوض شود پرسید: چرا
 می بررسی؟
 -- کمی... کنجکاو شدم. این همه وقت قشم چکار می کنه؟
 خب تجارت
 -- می دونم ولی بقیش چی؟
 -- اهمیتی داره؟
 -- یعنی نداره؟
 -- نه
 -- مامان! اون شوهرته! حتماً مهمه. شاید به خاطر همینه که باهم اینقدر مشکل دارین
 -- نه به خاطر این نیست
 -- مامان خواهش می کنم

مامان آهی کشید و مجله را کنار گذاشت. عینکش را برداشت و پرسید: تو چت شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ خواب نما شدی؟

... نه. فقط ... فقط خودم به این نتیجه رسیدم

... فراموشش کن. برای من که مهم نیست. تو سنگ چی رو به سینه می زنی؟

!... خب بابامه

... این همه سال جنگیدم که بابات بمونه. بابای تو و سهیل. دیگه چه طلبی داری؟

... من... من طلبی ندارم. فقط می خوام بدونم تو جزیره چکار می کنه؟

... خودت می دونی که تجارت می کنه

... یعنی به لقمه نون تو شهر خودمون نبود؟

... خودش می خواست بره. ماجراجویی اینجاست نمی گنجید

... ولی من فکر می کنم اونجا زن داره. شمام هرچی ادعا کنی که برات مهم نیست، برای اینه که منو آرام کنی. مگه میشه مهم نباشه؟

مامان آهی کشید و بالشش را پشت سرش گذاشت. کمی عقب رفت و نیم خیز دراز کشید. بعد آرام گفت: مثل این که دست بردار نیستی.

... نه

... درو ببند. سهیل تو این باغا نیست. ولی بشنوه هم براش خوب نیست. تو سن بدیه و ممکنه فکرای بیخودی بکنه

... ثنا با خوشحالی در را بست و خودش را روی تخت پرت کرد

... هی! یواش! شکستیش

... ثنا خندان چهارزانو نشست و گفت: نه. طوری نشد. بگین دیگه. همه چی رو

مان سری تکان داد و با ملایمت گفت: من بچه ی طلاق بودم. سالها زیر دست نامادری بزرگ شدم. وقتیم می رفتم خونه ی مامان وضع بهتری نبود. شوهر اونم دل خوشی از من نداشت. می دونی اونا آدمای بدی نبودن. ولی خب... بچه های خودشونو بیشتر دوست داشتن. مامان و بابا هم بعد از شکست اولشون دلشون نمی خواست به بار دیگه زندگیشونو بهم بزنن. تازه نامادری و ناپدری دشمنی علنی ای با من نمی کردن که پدر و مادرم ببینن و ازم دفاع کنن. ولی پشت سر همه جور نیش و آزار بود

برای همین با اولین خواستگارم عروسی کردم که از خونه ی پدری فرار کنم. خدا خواست که بابات آدم بدی نبود. ولی ما زمین تا آسمون باهم فرق داشتیم. همه چیزمون از فرهنگ خونادگی تا علایق و عاداتمون باهم فرق داشت و هیچکدومم نمی خواستیم تغییر کنیم.

سعی کردم اونوی که می خواد باشم، ولی پاک بهم ریختم. مثل اون کلاغ که نه تنها راه رفتن کبک رو یاد نگرفت، راه رفتن خودشم یادش رفت. منم همونطوری... بعدشم خیلی زود تو و سهیل پیدا شدین

همون وقتم این کار قشمر جور شد و بابات رفت. با دو تا بچه ی کوچیک تنهایی سخت بود برام. داغون بودم. ولی همین قدر که خرجیمو می داد راضی بودم. وقتیم می رسید که دعوا داشتیم. تا به وقتی گفت بیا طلاق بدم هر دومون راحت شیم. تا که گفت طلاق، مو به تم راست شد. محال بود بذارم بچه هام گذشته ی منو تکرار کنم. گفتم طلاق نه. ولی اگه می تونی زندگی بهتری برای خودت بسازی بساز. فقط بذار اسمت بالای سر بچه هام بمونه. بچه ی طلاق نباشن

اونم فقط به این شرط که از طلاق بگذره و خرجیمونم سر جاش باشه، ازم اجازه ی عقد گرفت. به شرط دیگه هم کردم. گفتم زنشو نیاره اینجا. فامیل هیچی ندونن. دوست و آشنا فقط من و شماها رو بشناسن. اونم قبول کرد. الانم زن داره. می دونم. ولی نه هیچوقت پرسیدم زنش کیه، نه میدونم ازش بچه داره یا نه. خودمو عادت دادم به این فکر که برام مهم نباشه. سرنوشت شماها برام از همه چی مهمتره. وقتی رفتین سر خونه زندگیتون، اگه عمری بود طلاق میگیرم

ثنا دستش را گرفت. با بغض بوسه ای بر آن نشانند و گفت: چرا اینا رو به من نگفته بودین؟

... نمی خواستم بدونی. قرار نبود بدونی. می خواستم با آرامش به درست برسی. حالا هم بهش فکر نکن. چیزی عوض نشده. برو.

حالا که همه چی رو فهمیدی. برو نهارتو بخور

... ثنا با بی میلی برخاست. به نظر می رسید اگر بماند مامان ناراحت شود. به آرامی به اتاقش رفت و در را بست

گوشی اش زنگ زد. آپدا بود. حوصله اش را نداشت. بدون جواب رد تماس کرد

روز بعد وارد کلاس شد. حامی صندلی جلویش را هل داده بود و پاهایش را جلویش دراز کرده بود. مچپایش را رویهم انداخته بود و روی کاغذی خط خطی می کرد. ثنا همانطور که نگاهش می کرد، جلو رفت و نشست. حامی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت: سلام

... سلام

کولی اش را روی پشتی صندلی جلویش گذاشت. گوشه ی اش را به حالت سکوت درآورد و جزوه و کتابش را آماده کرد

نفس عمیقی کشید. نگاهی به حامی انداخت و آرام پرسید: عصری وقت داری بریم گوشه ی بخیریم؟

... مطمئن نیستم

یک کارت از جیبش درآورد. پشتش شماره تلفنی نوشت و گفت: عصرها تو این مغازه کار می کنم. فرصت کردی سری بزن. دور و برش موبایل فروشی زیاده. اگه بتونم باهات میام

کارت را گرفت و توی جیب کولی اش گذاشت. آپدا و مریم وارد شدند. در حالی که می خندیدند، از جلوی پایش رد شدند و نشستند. آپدا گفت: دیشب جات خالی بود

... واقعا؟

-- آره بابا، دروغم چیه؟ خیلی خوش گذشت، مگه نه مریم؟
 -- آره، کلی خندیدیم، نبودی فیلم ترسناک نگاه کردن آیدا رو ببینی، داستان کمدمی شده بود کلاً! وای چقدر خندیدیم!
 -- بدجنسا هی بهم میگن بی جنبه، اگه اینقدر جیغ جیغ نمی کردن که من داشتم تماشا می کردم
 -- تو داشتی تماشا می کردی؟ با اون کوسن جلوی چشمت؟
 مریم این را گفت و غش غش خندید، با ورود استاد خنده اش را فرو خورد و از گوشه ی چشم به ثنا که بی تفاوت نگاهشان می کرد، نگاه کرد. ثنا رو گرداند و به استاد چشم دوخت
 استاد مریم را پای تخته خواند و سؤالی از او پرسید، آیدا زیر گوش ثنا گفت: وای تو رو خدا ببین، کم مونده
 شلوارشو خیس کنه، این بچه اصلاً اعتماد بنفس نداره
 -- نه که خودت خیلی داری
 -- از مریم بهترم
 مریم نتوانست جواب بدهد، رنگ به رو نداشت، آیدا با ناراحتی گفت: بلد بود، دستپاچه شد نتوانست بگه
 استاد نگاهی به آیدا انداخت و گفت: خانم شما... بفرمایین این مسئله رو حل کنین
 آیدا غرید: اییی... بخت نامراد
 با بی میلی از جا برخاست و جلو رفت، ثنا نفس عمیقی کشید و نگاهی به حامی انداخت، حامی هم برگشت و متبسم نگاهش کرد، صدای عصبانی استاد باعث شد نگاهشان را بگیرند و به استاد که داشت همه را شماتت می کرد، نگاه کنند، استاد کلی دعوا کرد و بالاخره باز مشغول توضیح درسهای قبلی شد
 بعد از تمام شدن زمان کلاس، تا کلاس بعد یک ساعت وقت آزاد داشتند، ثنا از دانشگاه بیرون زد و بدون هدف راه افتاد، آیدا از پشت سرش داد زد: هی... یه ساعت دیگه برگردی ها! کلاس داریم
 -- شایدم نیام، منتظرم نشو
 -- چته؟
 -- خوب نیستم، می خوام قدم بزنم
 -- پیام باهات؟
 ثنا لحظه ای مکث کرد، اگر همین چند هفته پیش بود از همراهی اش خوشحال میشد، اما الان فکری روی دلش سنگینی می کرد که دل در میان گذاشتن آن با آیدا را نداشت، همراهیش فقط بارش را سنگینتر می کرد
 با صدایی گرفته گفت: نه، متشکرم، می خوام تنها باشم
 بعد کولی اش را روی شانه هایش جا انداخت و دستهایش را توی جیبهای مانتو اش فرو برد، سر به زیر و دل گرفته راه افتاد، داشت به سنگریزه ای لگد می زد که کفش مردانه ی بزرگی کنار پایش دید، برای لحظه ای دلش فرو ریخت و از ترس غصه اش را فراموش کرد، با نگرانی سر برداشت و نگاهی به مرد انداخت
 با دیدن حامی نفس فرو رفته اش را رها کرد، دوباره سر به زیر انداخت و با دلخوری گفت: آه... ترسیدم
 -- معذرت می خوام، نمی خواستم بترسونمت، می خواستم بگم زنگ زدم به صاحبکارم، بهش گفتم عصر دیرتر میام، گوشه ای که می خوام انتخاب کردی؟
 -- نه، اصلاً نمی خوام بخرم
 ولی
 -- آره، خودم گفتم می خوام بخرم، ولی حالا نظرم عوض شد، نمی خوام
 -- چی شده؟
 -- هیچی نشده، فقط نظرم عوض شده
 -- این که بغض کردن نداره
 ثنا با حرص گفت: من که بغض نکردم
 -- پس صدای منه که داره می لرزه
 -- خب شاید
 -- روتو برم! می خوام یه فصل اشکم بریزم بلکه دلت خنک شه
 -- دل من با این چیزا خنک نمیشه
 -- با چی خنک میشه؟
 -- آگه بابام اون یکی زنشو طلاق بده و برگرده سر خونه زندگی خودمون... آگه به اندازه ی تمام دلتنگیام
 پیشم بمونه... شاید... شاید دلم خنک بشه
 -- طلاقش بده؟! گناه دارن بچه هاش! اونا هم به اندازه ی تو باباشونو دوست دارن
 ثنا باوجود آن که انتظارش را داشت، ولی از این جواب به شدت جا خورد، سر جایش توقف کرد و ناباورانه به حامی چشم دوخت
 ...حامی نگاهی عذرخواهانه به او انداخت و گفت: خب... چیزی درباره ی خواهر بادرات نمی دونستی؟
 ثنا چند لحظه فکر کرد، بعد دوباره راه افتاد و گفت: ترجیح می دادم بهش فکر نکنم، فکر می کردم... فکر می کردم شاید بچه نداره، مثلاً... مثلاً با یه بیوه ی پیر ازدواج کرده
 -- یا یه بیوهی جوون... حداقل اون موقعی که ازدواج کردن سنّی نداشت

-- چند سالش بود؟
 -- بیست و پنج. الان چهل سالشه
 -- یعنی پونزده ساله که ازدواج کردن؟
 --... بله
 -- و من تا حالا شک هم نبرده بودم
 -- یا ترجیح می دادی نبری
 ثنا سری به تایید تکان داد و بدون این که به او نگاه کند، متفکرانه پرسید: اون وقت تو کی هستی؟ پسر اون بیه ی جوان، برادرش، یا صرفاً به رهگذر؟
 الان که رهگذرم... و برادر برادرت... و پسر اون خانم :
 ثنا به طرف او برگشت و با تمسخر تلخی پرسید: فلسفه می بافی؟ تو برادر منی؟
 -- من فقط سعی کردم همونطوری که سؤال کردی جواب بدم. و نه؛ برادرت هم نیستم
 -- چرا گیجم می کنی؟ الان نگفتی برادرت؟
 -- گفتم برادر برادرت
 -- خب این چه فرقی می کنه؟
 -- این خیلی فرق می کنه
 -- خب میشه برادر ناتنی
 -- نخیر. برادر ناتنی من، برادر ناتنی تو هم میشه. ولی من برادر تو نیستم
 --... اهههه
 -- وایسا. حرص نخور
 ثنا که چند قدم پیش افتاده بود، عصبانی به طرف او برگشت. حامی خندان نگاهش کرد. چیزی در دل ثنا فرو ریخت. انگار یک ماده ی مذاب بود که با جاذبه ی زمین پایین می آمد. ثنا ناامیدانه سعی می کرد نگاهش را برگردد و با چنگ و دندان دلش را آرام کند. اما نمیشد
 قدمی به عقب برداشت. به نرده ی دیور پشت سرش چنگ انداخت و سعی کرد بر زمین نیفتد
 حامی قدمی به طرف او برداشت و پرسید: چی شده؟ اگه حالت خوب نیست به ماشین بگیرم؟ یا می خواهی برگردی دانشگاه؟
 ثنا سری به نفی تکان داد. سر به زیر انداخت و به کفشهای چرم قهوه ای خاک گرفته ی حامی چشم دوخت به سختی نرده را رها کرد و راه افتاد. کولی اش رو دوشش سنگینی می کرد. احساس می کرد جای دلش حفره ای خالی شده است که دیگر هرگز پر نمی شود
 حامی به زحمت قدمهای بلندش را با قدمهای خسته و کوتاه او هماهنگ کرد و با لحنی دلجویانه گفت: بابات خیل دوستت داره. همیشه میگه. نه سهیل رو اینقدر دوست داره، نه بچه های مامان. دردونه اش تویی... یه ثنا میگه، صد تا از دهنش می ریزه. حتی بقیه رو هم اشتباهی ثنا صدا می کنه
 ثنا لگدی به قوطی کنسروی که جلوی پایش بود زد
 حامی ادامه داد: به عکس ازت رو تلویزیونه، یکی تو اتاق خوابش، یکی تو کیف پولش، یکی تو اتاق بچه ها، یه کوچولو هم تو قاب به آینه ی ماشینش آویزونه. عشق از این بیشتر؟ انگار فقط یه دونه دختر داره و دیگه هیچ! من جای مادر و خواهرام بودم از حسودی میمردم
 -- خواهرات؟ چند تان؟
 -- دو تا خواهر دارم دو تا برادر. یا بهتره بگم دو تا خواهر داریم دو تا برادر
 -- من سه تا برادر دارم... با سهیل
 -- بله. این یکی رو مشترک نیستیم
 -- اسمشون چیه؟ چند سالشونه؟
 -- سما و سها، بر وزن ثنا. پسرا هم هادی و هاشم
 !ثنا تقلید کرد: بر وزن حامی
 -- هادی رو مامان گذاشت
 -- هاشم هم که اسم بابای بابا بوده
 --... و اسم پدر من
 -- واقعاً؟! اونوقت... اونوقت مامانت راحت نمیشه؟
 -- بهترین دوست بابات بود
 !-- دروغ میگی
 -- دروغم چیه؟ بهش قول داده بود که مراقب زن و بچه اش باشه
 -- بابات... چی شد؟
 --... مریض بود. خیلی سخت. نزدیک هفده سال پیش
 -- خدا بیامرزش

حامی به تندی گفت: درباره ی یه چیز دیگه حرف بزنیم.
 -- باشه... سُهها چند سالشه؟ عکسی ازشون داری؟
 -- سُهها چهارسالشه. کوچولوی خوردنی خونه. هلاکشم! اینم عکسش
 !گوشی اش را به طرف او گرفت. ثنا ناباورانه به کودک چشم آبی چشم دوخت و گفت: چشماش مثل توتنه
 -- رنگش آره. ولی خاله ام میگه ترکیب چشمها و صورتش مثل باباته. فقط رنگ آیش مثل مامانه
 -- مامانت چشماش آیه؟
 ! -- عجیبه؟ بالاخره من از یکی ارث بردم دپگه
 -- اونوقت همینقدرم... هیکلیه؟
 حامی خندید و گفت: نه بابا. مامانم نصف منه! اصلاً خانوادشون همشون ظریف کوچولون. من به بابام
 رفتم. اینا... این مامانم بازم با سُهها. این یکی هم کنار باباته قدش مشخصه
 ثنا گوشه را گرفت و گوشه ا توی سایه ایستاد تا تصویر گوشه تار نشود. ناباورانه به عکس پدرش در کنار
 آن زن جوان غریبه و کودک در آغوشش چشم دوخت
 حامی گفت: البته اینعکس مال خیلی وقت پیشه. این بچه سمائه. الان 9 سالشه
 ثنا سر بلند کرد و با دست لِرزان گوشه را پس داد. حامی بدون توجه دوباره گشتی توی عکسهایش زد و
 گفت: اینم همه ی بچه ها کنار هم. تقریباً جدیده. تابستون که میومدم گرفتم
 ثنا بدون این که نگاه کند با دست گوشه را پس زد و با اضطراب گفت: باشه برای بعد
 -- تو حالت خوب نیست؟
 -- باید خوب باشم؟
 -- ثناخانم من کار پدرتو تایید نمی کنم. ولی اونوی که باید معترض باشه، تو نیستی؛ مادرته. بهت گفتم که
 پدرت تو این سالها نه توجهنش به تو کم شده نه علاقه اش
 -- بس کن. داره حالم بهم می خوره
 -- تو بس کن. بیخودی داری پیچیده اش می کنی
 -- حامیییییییی
 -- چرا داد می زنی؟ سرتو بیار بالا ببینم.... تو واقعاً می خوای بالا بیاری؟
 -- خیلی دلم می خواد. ولی وسط خیابون خوشم نیامد این کارو بکنم. امیدوارم بتونم جلوشو بگیرم
 -- به آیمیوه برات بگیرم؟
 -- نه
 -- ماشین بگیرم برسونمت خونه؟
 -- نه. حالم بده. نمی تونم بشینم تو ماشین. با مامانم نمی خوام روبرو بشم
 حامی به یک بلوک سیمانی کمی آن طرف تر اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین. چند تا نفس عمیق بکش
 کولیتم بده من
 ثنا با خستگی کولی اش را از شانهِ اش آزاد کرد و به او سپرد. روی بلوک نشست و به سختی نفسی کشید
 -- یه نوشابه بگیرم برات؟
 -- نه
 چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. بوی ادوکلن حامی که نزدیکش ایستاده بود مشامش را پر کرد
 دوباره دلش پر کشید. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. با نوک انگشت آن را گرفت
 حامی آرام گفت: من نمیگم کارش درسته. نه. اصلاً تاییدش نمی کنم. ولی... کاریه که شده. برو خدا رو
 شکر کن که بابات هست
 کلافه رو گرداند. بعد افزود: معذرت می خوام. نمی خوام بگم بهت حسودی میکنم. نه. بابات واقعاً برام پدری
 ...کرده. ولی
 ثنا چشم بسته گفت: ولی دلت برای بابای خودت تنگ شده
 -- خب..... آره
 چند لحظه در سکوتی سخت و سنگین گذشت. حامی به جاده چشم دوخته بود و ثنا به کفشهای او نگاه می کد
 بالاخره کمی آرام گرفت. از جا برخاست. کولی اش را از دست او کند و در حالی که دوباره آن را روی
 پشتش می انداخت، گفت: باشه. تسلیم. دیگه هیچی نمیگم
 -- کولیتو بده. من نگفتم حرف نزن. بدش دیگه
 -- می خوای چکار؟
 -- سنگینه. بدش من. حالت خوب نیست
 -- من حالم خوبه
 ! -- بدش دیگه. الان مردم فکر می کنن می خوام کیفیتو بدزدم
 ! -- خب داری می دزدیش دیگه
 -- کاش اقلأ جزوه ی بدردبخوری داشتی؛ حالا که دارم می دزدمش. دو کلمه هم ننوشتی امروز

ثنا بالاخره کولی را رها کرد و گفت: حسش نبود. بعداً از آیدا میگیرم
 -- اینا رو ولش کن. گوشه‌ی چی می‌خوای؟
 ثنا ناگهان حس کرد که از اتاقی شلوغ به بیرون پرتاب می‌شود. به دنیای امروز صبح که هنوز در خیال
 گوشه‌ی بود و ازدواج مجدد بابا را باور نکرده بود و خبری از چهار خواهر و برادرش نداشت
 نگاهی به کولی اش روی دست حامی انداخت و دوباره گیج و منگ روبرویش را نگاه کن
 -- هی... جلوی پاتو بیا
 -- کجا؟
 -- داشتی میفتادی تو چاله. کجایی؟
 به زحمت حواسش را جمع کرد و گفت: همینجا
 بعد نگاهی به دست حامی انداخت و گفت: تو عمرم اینقدر احساس قد کوتاهی نکرده بودم
 -- اونقدر قد کوتاه نیستی
 -- تا حالا فکر می‌کردم نسبتاً قد بلندم
 حامی لیخندی زد و پرسید: قدت چنده؟
 -- 168
 -- کم نیست. از مامانم که خیلی بلند تری. اون صد و چهل و هشته
 -- هاااااا! بعد نمرده تو رو به دنیا آورده؟
 -- از اولش که اینقدری نبودم. تازه هفتیم به دنیا اومدم، نارس، دو کیلو هم نبودم. بعد می‌دونی؟ از همون
 موقع خوب رشد نکردم دیگه
 -- آخ بمیرم! اگه می‌خواستی خوب رشد کنی چیکار می‌کردی؟
 -- شاید به جای دو متر سه متر می‌شدم. اون وقت می‌تونستم تو گینس اسممو ثبت کنم
 ! -- حیف شد ها
 ! حامی با خنده گفت: خیلی
 صدای خنده اش به قلب ثنا چنگ می‌زد. دیوانه اش می‌کرد. ثنا صورتش را با دستهایش پوشاند. وسط این
 شلوغی این حس دیگر از کجا آمده بود؟
 حامی پرسید: حالت خوب نیست؟ می‌خوای بازم بشینی؟
 نه نمی‌خوام. میشه چند لحظه هیچی نگوی؟ :
 حامی بدون جواب، چند قدم دیگر همراهش رفت. بالاخره ثنا دستهایش را از روی صورتش برداشت و
 ناامیدانه گفت: نه. فایده نداره
 -- چی فایده نداره؟
 -- می‌تونم وانمود کنم که وجود ندارم
 -- نه یعنی می‌خوای منو با دو متر هیکل انکار کنی؟ که چی اونوقت؟
 ... ثنا به دست و پا افتاد تا نیمه اعترافش را جمع و جور کند. لب به دندان گزید و گفت: خب... می‌خواستم
 می‌خواستم فکر کنم همه ی حرفاتو خواب دیدم. سما و سها و ... اسم پسرا چی بود؟
 -- هادی و هاشم
 -- هان. چند سالشونه؟
 -- سها چهار سالشه. سما نه سالشه. هادی چهارده سال و هاشم هم یازده سالشه
 -- دوست دارم ببینمشون
 -- چی شد؟ تو الان می‌خواستی منم حذف کنی. حالا می‌خوای ببینیشون؟
 -- هنوزم می‌خوام حذف کنم چون
 بقیه ی حرفش را فرو خورد. چرا اینقدر گیج می‌زد؟ همه چی قاطی شده بود
 -- چون چی؟ مگه تقصیر منه؟
 -- خب معلومه
 -- چی معلومه؟ یکی دیگه با یکی دیگه ازدواج کرده. به من چی ربطی داره؟ چکار باید می‌کردم؟ من اون
 موقع فقط نه سالم بود. هیچ کس هم نظر منو نپرسید. دستت به بابات نمی‌رسه، می‌خوای منو تنبیه کنی؟
 کهنه روز به سرم نزنه دو تا زن بگیرم؟
 ثنا با این جمله از جا پرید. با عصبانیت به طرف او برگشت و گفت: همتون مثل همین. هوسباز و دیوونه
 مگه زن اول چه بدی بهتون کرده که
 -- هی... هی... آروم باش وسط خیابون داد نزن. من زن اولم کجا بوده که زن دوم بگیرم؟ چی داری
 میگی؟ چته؟
 ثنا شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: معذرت می‌خوام. من... من... دلم خیلی از بابا پره
 -- تقصیر من چیه؟
 ثنا شانه ای بالا انداخت. نگفت تقصیر تو این است که دل از من ربودی و ناگهان بیچاره ام کردی. نگفت دلم

را می خواهم همین فقط ناامیدانه به آن دستهای بزرگ و قابل اطمینان نگاه کرد، بلکه دلش را در آنجا بیابد و بی سر و صدا آن را برآید و سر جایش بگذارد
 حامی کولی اش را روی دستش جابجا کرد و گفت: بی خیال. به کافی شاپ به کم بالاتر هست، جای دنجیه فضای به جوریه. من یاد دریا میفتم. خوشم میاد
 -- باید به بار دریا رو ببینم
 -- حتماً
 در کافی شاپ را باز کرد و کنار ایستاد تا ثنا وارد شود. ثنا آرام از در رد شد و برگشت نگاهش کرد.
 بغضی بی مقدمه بر گلویش نشست

هیچ مشتری ای توی مغازه نبود. به طرف آخرین میز رفت و گوشه ی دیوار نشست. حامی روبرویش نشست. کولی ثنا و کیف خودش را روی صندلی گذاشت و گفت: باز که بغض کردی. آگه می خواد اینقدر غصه بخوری نمی برمت
 ثنا با نوک انگشتهایش تند تند اشکهایش را پاک کرد و گفت: نه خوبم. میام
 حامی خندید و پرسید: چی می خوری؟
 -- نمی دونم. فرقی نمی کنه
 -- کافه گلاسه دوست داری؟
 -- خوبه

حامی سفارش داد و برگشت روبروی ثنا نشست. ثنا عصبی مشغول جویدن گوشه های ناخنهایش شد. حامی آستینش را کشید و گفت: نخور. کثیفه
 ثنا دستهایش را روبروش گرفت و سعی کرد گریه نکند
 آروم باش. می خواد چکار کنم؟ برم طلاق مامانمو بگیرم؟ اون وقت تکلیف اون بچه ها چی میشه؟ من :
 درد بی پدری کشیدم. نمی تونم. دلم نمید
 ثنا دستهایش را روی میز گذاشت و به او چشم دوخت. با ناراحتی فکر کرد: به مامان چی بگم؟ مامان این ناپسری باباست که عاشقشم؟
 عصبی رو گرداند. حامی برخاست. دو لیوان کافه گلاسه را گرفت و برگشت. یکی را جلوی ثنا گذاشت و گفت: یه کمی بخور. آروم باش
 ثنا جرعه ای نوشید و با صدایی لرزان گفت: قهوه برام اضطراب میاره
 حامی لیوانش را به طرف خودش کشید و گفت: لازم نیست بخوری. چی بگیرم؟ بستنی ساده می خوری یا یه چیز دیگه؟
 -- بستنی قیفی

حامی لیخندی زد و گفت: گمونم یه بستنی قیفی بهت بدهکارم
 از جا برخاست و یک لیوان آب پرتقال تازه و یک بستنی قیفی سفارش داد. هر دو را گرفت و آورد
 -- آب پرتقالم بخور خنک شی
 ثنا خندید و جرعه ای نوشید. حامی بستنی اش را توی شیر قهوه نرم کرد و گفت: روز اول خیلی بهم برخورد که فکر کردی دارم برات بستنی میگیرم. یعنی برای من مهم نبود. می دونستم دختر حاجی هستی و انگار برای خواهرم بستنی بگیرم. ولی این که تو این رو به توهین و مزاحمت بدونی خیلی زور داشت خندید و به او نگاه کرد. گوشه های چشمهایش کمی چین خورد. ثنا سر بزیر انداخت و گفت: فکر کردم تعقیبم کردی
 -- تعقیبت کردم. برای این که می خواستم بیرسم خونتون کجاست. ولی با اون برخورد، فکر کردم آگه نشونی بیرسم تکه بزرگم گوشمه
 ثنا خندید و گفت: معذرت می خوام
 -- خواهش می کنم. تقصیر تو نیست. تقصیر مزاحماییه که این روزا تعدادشون خیلی زیاد شده
 ثنا لقمه ی بزرگی بستنی بلعید. چرا قلبش آرام نمی گرفت؟ همچنان به شدت می کوبید
 حامی لیوان اول را خالی کرد و دومی را پیش کشید. نگاهی به دستهای ثنا انداخت و پرسید: دستات از اضطراب می لرزه یا گرسنته؟
 -- از اضطرابه

حامی کمی به جلو خم شد و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید، ولی لحن محکم و جدی گفت: تمومش کن. زندگی تو با دیروز هیچ فرقی نکرده. این که بخواد با افکارت خرابش کنی یا بهتر بسازیش دست

خودته. نه آمد و رفت پدرت فرقی کرده، نه رفتار مادرت و نه حتی من
 ثنا مثل کودک تنبیه شده ای لب برچید و گفت: تو فرق کردی
 حامی به پشتی تکیه داد. آه بلندی کشید و گفت: نه. من همون همکلاسی دیروزیم. همون کاکاسیاه که زمون
 برده داری نوکرت بود
 -- بس کن. دیگه نگو. من شوخی کردم. چند بر تنبیهم می کنی؟
 حامی لبخندی دلجویانه زد و گفت: آروم باش ثنا. بسه. می خواستم یادت بیارم که همین چند روز پیش به
 هیچی اعتنا نداشتی و برای خودت خوش بودی. بستنی تو بخور. آب شد
 ثنا به زحمت بستنی را تمام کرد. از جا برخاست. دستهایش را شست و پرسید: خانم چقدر شد؟
 حامی از پشت سرش گفت: برو دیگه ضایعم کردی. خانم خیلی ممنون
 بیرون که آمدند، حامی با صدای شادی پرسید: دانشگاه رو که پیچوندیم، حالا بریم موبایل بگیریم؟
 ثنا لبخندی زد و گفت: بریم
 -- انتخاب کردی؟
 -- آره. بذار ببینم. اسم و کد مدلشو اینجا نوشتم
 گوشی اش را درآورد. یادداشتش را پیدا کرد و نشان حامی داد. حامی سوتی کشید و گفت: اشتهاونو شکر. فکر نکنم اینقدر تو حسابم
 باشه. بذار به زنگ به حاجی بزنم
 -- بابا خودش گفت هرچی میخوای انتخاب کن. حالش بد شد بس این گوشی رو دید. چهارساله دستمه
 حامی در حالی که شماره می گرفت، گفت: من که حرفی ندارم. میخوام بگم بریزه به حسابم
 -- نه صبر کن ببین
 -- تلفنش مشغوله. بگو. چیه؟
 -- آگه خیلی گروه... یعنی تو حتماً بهتر از من از وضع بابا خبر داری. آگه نمی تونه به چی دیگه بگیرم
 -- مگه خودش نگفته هرچی می خوای انتخاب کن؟
 -- آه... اصلاً... اصلاً... اصلاً حالا که خیلی ازش دلخورم به گرونتر می خرم
 -- اوه اوه صبر کن! اوقات تلخیتو قاطی گوشی خریدنت نکن! الان داغی. آروم که گرفتی یقه ی منو می چسبی که این گوشی چی
 بود! من اون یکی رو می خواستم
 -- چرا یقه ی تو رو بگیرم؟ تو فقط پولشو میدی که اونم باید از بابا بگیرم
 -- بالاخره منم ناخواسته این وسط گیرم
 -- بیخیال... اصلاً امروز نمی خرم. این چهار سال گذشت این چهار روزم روش. ساعت دو کلاس داریم. به سر برم خونه یکی دو ساعت
 بخوابم
 حامی بی حوصله نگاهش کرد و گفت: شب بخیر
 ثنا از لحنش شرمنده شد و گفت: خب... معذرت می خوام. می دونم. دو ساعته وقت گذاشتی، همرام اومدی، دیوونه بازیامو تحمل
 کردی که به گوشی لعنتی بدی دستم و خلاص بشی
 سر برداشت و در حالیکه جرات نمی کرد نگاهش را به نگاهش برساند، به چانه و دهانش چشم دوخت و گفت: ب اندازه ی کافی امروز
 مزاحمت شدم. صبر می کنم بابا بیاد از خودش می گیرم
 -- چرا چرت و پرت میگی ثنا؟ بیا بریم گوشی رو قسطی می گیریم. ولت کنم میره تا صد سال دیگه، حوصله ی غرغر حاجی رو ندارم.
 بیا دیگه. این قیافه ی گناهکاره ی خلی مضحکه
 -- قیافه ی گناهکار من چه شکلیه؟
 -- خنده داره
 حالا داشت با قدمهای بلند پیش می رفت و ثنا باید می دوید تا خودش را به او می رساند
 -- همیشه به کم یواشتر بری؟
 -- سر ظهره. تعطیل می کنه. بریم سر خیابون تاکسی بگیریم
 جلوی یک ماشین دست بلند کرد. عقب دو تا زن نشسته بودند. ثنا عقب نشست و حامی جلو سوار شد. وقتی رسیدند پول تاکسی را
 حساب کرد و دوباره پیاده راه افتاد. ثنا دوان دوان به دنبالش رفت
 -- بیا دیگه
 -- خب یواشتر برو برم بهت
 حامی ایستاد و صبورانه نگاهش کرد. ثنا نفس نفس زنان خودش را رساند و پرسید: هنوز خیلی مونده؟
 -- نه. همین روبروئه
 از خیابان رد شدند و وارد مغازه شدند. نگاه ثنا روی یک گوشی با جلد سفید ثابت ماند. حامی اسم گوشی ای که ثنا می خواست را
 گفت و فروشنده آن را آورد. ولی ثنا بدون این که به آن نگاه کند، گوشی جلد سفید را شان داد و گفت: آقا اینو می تونم ببینم؟
 فروشنده آن را هم در آورد و توضیحاتی در مورد هر دویشان داد. حامی گوشی اول را نشان داد و گفت این یکی امکاناتش خیلی بیشتره
 -- این خوشگله
 -- آره ولی تو اینو به خاطر امکاناتش انتخاب کردی
 -- حالا اینم دوربینش بد نیست

... نه خیلی بد نیست ولی
 -- حالا حتماً سیستم عامل لازم دارم؟
 ! -- چه عرض کنم
 -- نگاه کن پشتش سفیده. می تونم کلی برچسب بچسبونم
 -- من یه دفتر نقاشی برات می خرم توشو پر برچسب کن! آخه گوشه رو به خاطر برچسب چسبوندن می خرن؟
 اه :
 -- مگه دروغ میگم؟ خودت داری میگی
 -- گوشه رو برای تلفن زدن می خرن. اینم خیلی خوشگله. همینو می خوام
 فروشنده توضیح داد: در واقع اون دوربینش امکاناتش بیشتره. فلاش زنون داره و اتو فوکس و لیخنه یاب. ولی این یکی پنج مگا پیکسله، اون سه مگا پیکسل
 بعد از کمی زیر و بالا کردن و امتحان دوربینها، بالاخره هم گوشه سفید را که نصف قیمت گوشه انتخاب اولش بود را خریدند و بیرون آمدند. ثنا همانطور که تو پیاده رو با گوشه بازی می کرد، گفت: خیلی خوشگله
 -- مبارک صاحبش اشه
 -- تو ناراحتی؟
 -- ناراحت؟ نه. به من چه ربطی داره؟ من فقط میگم گوشه صرفاً زیباییش مهم نیست
 ! -- همتون همینو میگین. فقط نمی دونم چرا موقع زن گرفتن که میشه، گزینه ی اول میشه زیبایی
 تند رفته بود. دیر فهمید. از خجالت دهانش را با دست پوشاند و سر بزیر انداخت
 حامی به طرفش برگشت. چند لحظه نگاهش کرد. بالاخره پوزخندی زد و رو گرداند. بالاخره گفت: خیلی مضحکی ثنا
 ثنا که احساس می کرد، خطر گذشته است، با احتیاط دستش را پایین آورد و گفت: ولی تو اصلاً خنده دار نیستی. همش دعا می کنی
 حامی با تعجب پرسید: من دعا می کنم؟
 -- زور میگی
 ! -- من زور میگم؟
 -- چه فرقی برات می کنه که گوشه من چی باشه؟ چه عیبی داره پشتشو پر از برچسب کنم؟
 -- خب حلالم که همونی می خواستی خریدی. دعا سر چیه؟
 ثنا سر بزیر انداخت. با بی حوصلگی کولی اش را روی دوشش جابجا کرد. نگفت دعا سر خودش و دلش است و گوشه فقط بهانه ی
 بی خودیست
 حامی کولی اش را برداشت و گرفت
 -- کولیمو بده
 -- سنگینه. خسته ای. نهار چی ی خوری؟
 -- می خوام برم دانشگاه
 -- نهار بخوریم بعد بریم
 -- گرسنم نیست
 -- ثنا... چت شده یهو؟ عین سها داری لج بازی می کنی
 -- من هیچیم نیست. لج بازی نمی کنم. میای تا دانشگاه پیاده بریم؟
 -- می دونی چقدر راهه؟
 -- آره
 -- وقتی میگم لج می کنی میگی نه
 -- خب. باشه. لج می کنم. می خوام پیاده برم
 -- معلوم هست چته؟ پشیمونی؟ می خوام بری گوشیتو عوض کنی؟
 -- نخیر. خلیم دوسش دارم
 -- پس چی؟
 -- فقط گرسنم نیست. من الان بستنی و آب پرتقال خوردم
 -- اون که یه ساعت پیش بود
 -- خب تو برو نهار بخور. من خودم میرم
 -- مشکل سر این نیست. من می خوام بدونم تو از چی ناراحتی
 ثنا برای لحظه ای به چشمهایش نگاه کرد. بعد آرام سرش را پایین آورد و گفت: من... من ناراحت نیستم
 -- هنوز از بابات دلخوری؟
 -- نباید باشم؟
 -- برای تو کم گذاشته؟
 -- نمی خوام دربارش حرف بزنم
 -- باید دربارش حرف بزنی. مشکلتو باز کن، دقیق ببینش، راه حل رو پیدا کن و تمومش کن. هی تو دلت حرص می خوری که چی؟
 راه حلش چیه؟ این که بابام از مامانت جدا شه؟ یا از مامان من جدا شه؟ این موضوع حل شدنی نیست حامی. مشکل منم این :

نیست
 -- مشکل تو چیه؟
 -- نمی تونم بهت بگم، اصرار نکن
 -- باشه، حالا گذشته از مشکلات بگو دلت می خواد چی برای نهار بخوری
 -- تو خونه کتلت داریم، می خوام برم خونه
 -- حامی آهی کشید و گفت: باشه، هرچور میخوای
 -- تا سر خیابانشان باهم رفتند، بعد حامی گفت: فعلاً خداحافظ
 -- همیشه تا اینجا آوردمت بهت نهار ندم، بیا
 -- دست بردار ثنا، یه نگاه به هیکل من بنداز، به مامانت چی می خواد بگی؟
 -- میگم این داداش داداشمه
 -- اونم میگه اه چه خوب! چرا زودتر دعوتش نکردی؟! بیخیال، تو بخور، نوش جان
 -- میارم برات دم در
 -- نه، متشکرم، مامانت می فهمه ناراحت میشه
 -- مامانم این ساعت تو اتاقش خوابیده، از کجا بفهمه کی دم دره؟
 -- مطمئنی؟
 -- خب آره، چرا اینجوری نگاه می کنی؟
 -- تکون نخور، پشت سرتم نگاه نکن، هروقت بهت گفتم برمی گردی میری
 -- چی داری میگی؟
 -- د بهت میگم پشت سرتو نگاه نکن، مامانت تو سوپره
 -- تو مامان منو از کجا می شناسی؟
 -- قبلاً دیدمش
 -- تو رو می شناسه؟
 -- اسممو می دونه، به عنوان همکار بابات یا یه همچین چیزی
 -- همونی که بابا به من گفت
 -- آره، برو، امد بیرون، رفت طرف خونتون
 -- بده اینجوری
 -- نه برو
 -- باشه، متشکرم که اینقدر زحمت کشیدی
 -- خواهش می کنم
 -- چند لحظه بعد در حالی که کولی اش را روی شانهِ اش مرتب می کرد، به طرف خانه راه افتاد و حامی با نگاهش بدرقه اش می کرد
 -- وارد خانه شد، مامان داشت خریدهایی که از سوپر رده بود، را جابجا می کرد
 -- سلام
 -- مامان بدون این که به او نگاه کند، جواب سلامش را داد، پشت به او کرد و کیسه ای را توی یخچال گذاشت
 --! مامان گوشه جدیدموبین
 -- مامان بدون علاقه گفت: مبارکت باشه
 -- یک نان باگت را باز کرد و وسطش کتلت و خیارشور و گوجه گذاشت
 -- ثنا با کمی نگرانی پرسید: طوری شده؟
 -- نه، طوری نشده، چرا اومدی خونه؟ مگه امروز یکسره کلاس نداشتی؟
 -- نه، ظهر آزاد بودم، میشد از سلف نهار بگیرم، ولی دلم می خواست کتلت بخورم
 -- بعد کی گوشه خریدی؟
 -- وقتی داشتم میومدم
 -- حامی مشعوف پولشو داد؟
 -- پس مامان او را دیده بود! نفس عمیقی کشید و گفت: بابا گفت ازش بگیرم
 -- باهم رفتین گوشه خریدین؟
 -- آره، چون گفت صلاح نیست پول نقد تو جیبم باشه، اگه بابا برام حساب کارتی باز می کرد دیگه از این مشکلات نداشتم
 --! ولی به نظر نمیومد آقای مشعوف مشکلی باشه برات
 -- بابا خودش گفت، من که کار بدی نکردم
 -- خوشم نمیاد با این غول بی شاخ و دم بگردی
 --! اون یه غول بی شاخ و دم نیست
 -- مامان پوزخندی زد و پرسید: پس شاخ و دم داره؟
 --.... مامان
 -- تمومش کن، باز آخرت باشه، این دفعه که بابات امد به قدر نیازت ازش بگیر که دیگه کاری با این یارو نداشته باشی

ثنا با حرص گفت: این یارو پسرخونده ی باباس. بهش اعتماد داره بعد با دلخوری بیرون آمد و به حیاط رفت. مامان به دنبالش آمد. قبل از این که به در برسد، یک کیسه به طرفش گرفت و گفت: حداقل نهار تو ببر.

ثنا با شرمندگی سر به زیر انداخت. برگشت و آرام گفت: معذرت می خوام مامان کیسه را به طرفش گرفت و غضب آلود نگاهش کرد. ثنا نگاهی به چهار ساندویچ توی کیسه انداخت و پرسید: چرا این همه؟

آیدا از کنتنای من دوست داره. باهم بخورین :

ثنا آهی کشید و گفت: ممنون

-- قول میدی دیگه با این یارو جایی نری؟

-- قول میدم

با بغض گونه ی مادر را بوسید و بیرون آمد. حوصله ی معطل شدن برای اتوبوس را نداشت. با تاکسی به دانشگاه رفت. وقتی رسید به دنبالش آیدا چشم گرداند

آیدا و مریم و دو تا دختر دیگر از سالن غذاخوری برون آمدند. داشتند غش غش می خندیدند. با دیدن ثنا، آیدا جلو آمد و پرسید: چطوری؟

مثل این که هنوز دپی

ثنا سر به زیر انداخت و گفت: با مامانم بحث شده

آیدا خندید و گفت: این که چیز تازه ای نیست

-- نه نیست

-- نهار خوردی؟

-- تو خوردی؟

-- با بچه ها رفتیم سلف. غذاش خیلی مزخرف بود. ولی کلی خندیدیم. جات خالی. البته خوش بحال تو. حتماً رفتی خونه، غذای مامان پر زدی به معده اومدی

-- نه. چیزی نخوردم. حسش نبود

!-- حس چی نبود خره؟ سر ظهر آدم گشانشه دیگه

ثنا احساس کرد معده اش پیچ و تاب خورد. گرسنه اش بود اما میلی به آن ساندویچهای کتلت نداشت

کولی اش را باز کرد. یکی را به طرف آیدا گرفت و پرسید: می خوری؟

آیدا ساندویچ را گرفت و گفت: دارم می ترکم. ولی به درک. بذار کتلت خورده از دنیا برم

ثنا پوزخندی زد و رو گرداند. مریم آیدا را صدا زد. آیدا با دهان پر، دستی برایش تکان داد و به طرف او رفت

ثنا چرخ زد. حامی پشت یک میز تنها نشسته بود و درس می خواند. ثنا جلو رفت و به سردی گفت: سلام. نهار خوری؟

حامی سر برداشت. لحظه ای نگاهش کرد و با تبسم گفت: سلام. نه هنوز نخوردم. بچه ها گفتن غذاش خیلی مزخرف بود. گذاشتم برگشتن یه چیزی بخرم

ثنا نگاهی به اطراف انداخت. کسی به آنها توجه نداشت. کیه ی ساندویچ را روی میز گذاشت و به دنبالش کلمات گشت. نمی دانست چه بگوید. کلافه بود

حامی ابرویی بالا برد. با شگفتی گفت: اوه متشکرم. راضی به زحمت نبودم

-- زحمتی نبود. مامان داد. ضمناً ما رو باهم دید

بغض کرده بود. حامی ساندویچ را که برده بود گاز بزند، پایین گذاشت و بدون این که نگاهش کند، پرسید: چی گفت؟

بهش قول دادم دیگه باهات جایی نرم :

صدایش می لرزید. به زحمت بغضش را فرو داد و رو گرداند که برود

-- صبر کن. خودت نهار خوردی؟

.... آره

-- ثنا...؟

ثنا ایستاد و نفس عمیقی کشید

-- انتظار داشتی مامانت چی بگه؟

ثنا بدون این که برگردد گفت: نمی دونم. ولی من از حرصم بهش گفتم که تو کی هستی

-- گل بود به سبزه نیز آراسته شد

ثنا عصبانی به طرف او برگشت و گفت: باید چکار می کردم؟

-- لازم نبود بی خودی حساسش کنی. همون همکار بابات خوب بود. رفته بودیم موبایل بخریم. قرارم نیست دیگه باهم بریم بیرون. همین. اینجوری مامانت هزار تا فکر و خیال می کنه و همه چی برانش سختتر میشه اون نمی خواست چیزی بدونه

-- بالاخره اش که چی؟ به روز می فهمید

-- چی رو می فهمید؟ می دونی منو کی دیده؟ اولین بار که اومدم اینجا. ده سال پیش. بابات گفت این پادومه. اومده کمکم جنس بپاریم. بعدها هم چون بابات خوش نداشت جواب تلفنشو بده هر بار زنگ میزد منجواب می دادم. اگه کاری بود که با پیغوم حل نمیشد، گوشه ی رو می دادم حاجی. مامانت تو تمام این سالها میتونست خیلی حساستر باشه و خیلی راحت بفهمه من کی هستم. ولی نخواست بدونه. نمی خواد کنجکاو کنه. این نوع زندگی رو قبول کرده و نمی خواد از این پیچیده تر بشه

ثنا احساس ضعفی کرد. با بیحالی روی صندلی سیمانی نشست و گفت: من نمی فهمم

حامی یک ساندویچ را به طرفش گرفت و گفت: نهار نخوردی. بردار بخور.
 -- از کجا می دونی؟
 -- چشمات داره دودو می زنه
 -- کاش بابا زودتر میومد
 -- هفته آینده میاد
 ثنا سرش را روی میز گذاشت
 حامی گفت: به چیزی بخور. ضعف می کنی. میرم از بوفه نوشابه بگیرم. برای تو چی بگیرم؟
 -- سیاه
 تصویر مامان از پیش چشمش کنار نمی رفت. مامان حق داشت. هم برای این که نگران رفت و آمد او باشد و هم این که از حامی خوشش نیاید. اما ثنا باید با دلش چه میکرد؟
 احساس می کرد راه گلویش بسته شده ست. حامی با نوشابه برگشت و یکی را برایش باز کرد. ثنا جرعه ای نوشید و سعی کرد بغضش را فرو دهد.
 حامی هم جرعه ای نوشید و گفت: سختش نکن. همینجا تمومش می کنیم
 ثنا ناباورانه سر برداشت. فهمیده بود؟ لعنتی! از این که نتوانسته بود احساسش را پنهان کند کلافه بود. از این که عاشق آن چشمها...
 ...شده بود عصبانی بود. از این که دیوانه وار دوستش داشت
 ...با چشمهای تر به چشمهایش خیره شد. حامی ناباورانه زمزمه کرد: ثنا
 رو گرداند. انگش به دندان گزید و غرید: من به عوضی بدرد نخورم. پاشو برو رد کارت
 ثنا خنده اش گرفت. حامی نگاهش کرد و گفت: جدی گفتم. من به درد تو نمی خورم
 ثنا بازهم تبسمی کرد و به او خیره ماند
 حامی مشتکی روی میز کوبید و گفت: جواب حاجی رو چی بدم؟ من نون و نمک حاجی رو خوردم. همیشه! اصل من هیچی. خودت چی؟
 منو چه جوری می خوای به فامیلتون معرفی کنی؟ بگی این کیه؟ می دونی چه جنگ راه میفته بین خونواده ی پدری و مادریت؟ می
 دونی زندگی خواهر برادرامون جهنم میشه؟ ثنا به کم منطقی باش
 -- از صبح تا حالا دارم سعی می کنم منطقی باشم
 -- آفرین. بیشتر سعی کن
 -- کنار گود وایسادی میگی لنگش کن
 حامی رو گرداند و پرسید: از کجا میدونی؟
 -- خب دارم می بینم
 حامی نگاهش کرد و پرسید: مگه آدم رو پیشونیش می نویسه عاشقم؟
 ثنا جا خورد. نفسش بند آمد. با دهان باز ناباورانه به او چشم دوخت
 حامی آرام گفت: بچه که بودم مامان قصه ی خسرو و شیرین رو برام تعریف می کرد. قصه ی نقش زدن اپور و عاشق شدن شیرین.
 همیشه فکر می کردم مثل من که عاشق عکس ثنائی! از همون موقعی که بابام نده بود بابات میومد خونمون. همیشه هم عکستو
 نشونم میداد و میگفت دلش برات تنگ شده. من با عکسات بزرگ شدم. ولی وقتی که چپ و راستمو شناختم فهمیدم این عشق
 ممنوعه سهم من نیست. بذار برادرت باش
 ثنا احساس می کرد دیگر قلبش گنجایش ندارد. می خواست فرار کند. برخاست و در حالی که کولی اش را روی دوشش می انداخت
 گفت: تو برادرم نیستی. خودت گفتی
 بعد با شانه های فرو افتاده به طرف کلاسش راه افتاد
 حامی وارد کلاس شد و سر جای همیشگی اش نشست. در نگاهش غمی عمیق موج میزد. ثنا از گوشه ی چشم نگاهش می کرد.
 کم مانده بود اشکهایش جاری شوند
 آیدا دستی به شانه اش زد و پرسید: چیه ثنا؟ حالت خوب نیست؟
 ثنا به سختی تا گرداند تا نگاهش به آیدا رسید. سری به نفی تکان داد و گفت: نه. خوب نیستم
 -- چی شده؟
 -- مشکلات خانوادگی. ولس کن. خواهش می کنم. نمی خوام دربارش حرف بزنم
 آیدا با تردید نگاهش کرد. ثنا سر به زیر انداخت و بغضش را فرو خورد. آیدا آرام نوازشش کرد. چقدر به مربانی اش احتیاج داشت. ولی
 نمی توانست حقیقت را برایش بگوید. نه حالا که هنوز برای خودش هم تازه بود و هضم نشده بود
 بعد از اتمام درس، دانشجویان یکی یکی می رفتند. آیدا و مریم برخاستند. ولی ثنا نشست. حامی هم نشسته بود. هر دو به روبرو
 نگاه می کردند و توجهی به اطراف نداشتند
 آیدا آرام گفت: ثنا بیا بریم
 ثنا پاهایش را جمع کرد و بدون این که نگاهش کند، گفت: رد شو. بعدش میام
 آیدا نگاهی به مریم انداخت. لبهایش را بهم فشرد و نفسی کشید. بعد آرام از جلوی ثنا گذشت و از کلاس بیون رفت. مریم هم به دنبال
 او رفت. کلاس کم کم خالی میشد. کسی به آنها توجهی نداشت. حامی بدون این که به ثنا رو کند، گفت: نباید بهت می گفتم. فقط
 همه چی رو خرابتر کردم. اونم درست بعد از این که داشتم به خاطر این که به مامانت گفتمی بازخواستت می کردم. اما اعتراف خودم
 خیلی بدتر بود. حالا همه چی یچیده ت شد

از جا برخاست که برود. ثنا عصبانی غرید: چرند نگو. هر اتفاقی که بیفته بازم از این که بهم گفتم ممنونم!
 حامی لیخند تلخی زد و زمزمه کرد: دخترک احساساتی کله شق
 ثنا لیخند عمیقی زد و از جا برخاست. حالا حالش خیلی بهتر بود. باهم از کلاس بیرون آمدند؛ ولی حامی گفت: بهتره بری پیش
 دوستات.
 ثنا برای چند لحظه به چشمانش چشم دوخت. احساس سبکی عجیبی میکرد. هر اتفاقی که می خواست بیفتد. این که حامی هم
 وستش داشت به تمام دنیا می ارزید
 رو گرداند و با آرامش به طرف دوستانش رفت. همین که به آنها رسید، آپدا ضربه ی دوستانه ای به سرش زد و گفت: خاک تو سر
 عاشقت بکنن! به همین راحتی وا دادی؟
 دلش برای شوخیهای آپدا تنگ شده بود. خندید و گفت: کی؟ من؟ عمرآ
 !... پس من بودم که با اون نگاه و لیخند آرزومندددد محو جمال اون هرکول شده بودم
 ... تو غلط می کنی محو جمالش بشی. به نگاه بهش بندازی پودرت می کنم
 ... هی ثنا تو این روزا کجا بودی؟ پاک مرده بودی! ببینم حالا چی شد برگشتی از اون دنیا؟ خوب بود؟ خوش گذشت؟ با ارواح جد و
 آبادتم دیدار کردی؟
 مریم داشت ربه می رفت. ثنا هم خندید و گفت: ای بد نبودن. ارواح جد و آباد تو رو دیدم که تن و بدنشونیدجور داشت تو گور می لرزید
 از دست دیوونه بازیهای نوه نتیجه شون. آبرو برایشون نداشتی
 من به این خوبی! گلی! بلبلی! شاخ درخت سنبلی! سیر و سرکه و سمنو
 !... دیوونه

عصر هوا خنک شده بود. ثنا توی اتوبوس نشسته بود و با آپدا شوخی می کرد. ولی هرچه به خانه نزدیکتر می شدند، احساس نگرانی
 ... و دلشوره اش بیشتر میشد. دلش نمی خواست با مامان روبرو بشود. حالا نه
 ... آپدا من میام خونه ی شما. مریم تو هم بیا بریم
 ... دیگه چی؟ موش تو سوراخ نمی رفت، مریم به دمبش م بست! خودتو راه دادم که مهمونم دعوت می کنی؟
 مگه دست توئه؟ خودم میام. مریم تو هم که میای؟
 مریم خندان گفت: هرچی تو بگی
 آپدا گفت: د د د اینا رو! بابا کی دعوتتون کرده؟
 !ثنا گفت: خودمون
 آپدا گفت: آهان! همین نگران بودم بی دعوت بیاین. حالا که دعوت دارین اشکال نداره. ولی بی زحمت میوه و قاقالی لی سر راه خریداری
 !فرمایید که من بضاعت مالی ندارم
 ... ای فقیر مفلس
 به مامان زنگ زد و گفت: دارم میرم پیش آپدا
 ... شب دیر نکنی
 ... نه زود میام
 ... قبل از ساعت هشت خونه باش
 ... چشم

قطع کرد. آپدا به طرفش حمله برد و گفت: هی گوشیشو! چه خوشگله! این گوشی سور دادن داره. ما سور می خوایم بالا
 مریم خندید و گفت: آره. سهم قاقالی ی منم تو بخر
 ثنا خندید. دور اتوبوس را نگاه کرد. حامی با این خط نیامده بود. دلش برایش تنگ شد
 آپدا مشتت به شانه اش زد و گفت: هی چی شد؟ نکته بزنی زیرش! از حلقومت می کشیم بیرون
 ثنا لیخندی زد و نگاهش کرد. ولی او را نمی دید. احساساتش باهم سر جدال داشتند. آرامشی که از اعتراف حامی پیدا کرده بود، با
 دلشوره ای که به خاطر آنچه پیش می آمد داشت و دلخوری اش از بابا و... احساس دل آشوبه می کرد. چشمهایش را بست و آرام
 گفت: حالم داره بهم می خوره
 مریم با لحن حق به جانبی پرسید: از من؟
 !آپدا گفت: نه از اون پارو چشم آبی
 !ثنا نیشگون محکمی از بازوبش گرفت و گفت: دست برداری از سور خبری نیست ها
 ... خیلی خب بابا غلط کردم. اصلاً این بابا به چشم برادری به فرشته اس! ملک آسمانی هلهی افتاده وسط دانشگاه ما. و البته لیاقت
 همینه! آخه این اجنبی سیاه سوله غیر از یه جفت چشم آبی چی داره که عاشقش شدی خره؟! بذار چهار سال بگذره. هزار نفر میان
 تو این دانشگاه و میرن. افلاً یه خوبشو گلچین کن
 ... میشه خفه شی لطفآ؟
 ... خیلی خب بابا به من چه! من فقط میگم احمقانه اس آدم با یه نگاه عاشق بشه. ثنا زندگی خودته ولی من واقعاً نگرانم. معلوم
 نیست کیه؟ خونوادش چه جورین؟ خودش چه جور آدمیه؟ آدم که صرفاً عاشق چشمای آبی نمیشه که
 ثنا لیخندی زد. موجی از عشق و آرامش به قلبش جاری شد
 ... می دونی خیلی ماهی آپدا؟

! _ آره بابا خودم می دونم. اینا مریمم شاهد!

! ثنا در حالی که از اتوبوس پیاده میشد گفت: به روباه میگن شاهدت کیه، میگه دمم

_ _ بین بحث تعارف تکه پاره کردن رو بذاریم برای بعد. من می خوام جدی باهات حرف بزنم. چند روز ولت کردم ببینم چکار می خواهی بکنی؛ دیدم نه بابا آدم بشو نیستی. می دونی داری چکار می کنی؟

ثنا لیخندی زد. وارد یک سوپرمارکت شد و گفت: آره می دونم. بستنی هم می خورین؟

آیدا با حرص آهی کشید و گفت: نخیر من رژیم دارم

ثنا شانه ای بالا انداخت و پرسید: مریم تو چی؟

مریم لیخندی زد و گفت: می خورم. با طعم توت فرنگی لطفاً

ثنا چند قلم خوراکی برداشت. برای خودش و مریم هم بستنی برداشت و گفت: اینا رو حساب کنین لطفاً

آیدا یک بستنی روی بقیه گذاشت و گفت: هی منو حرص بده! گور بابای رژیم

ثنا خندید. باهم بیرون آمدند. تا خانه ی آیدا راهی نبود

! _ ثنا؟ با تو ام. هی خره! عشق کور

ثنا نگاهش کرد. تمام این روزها نگران بود که آیدا کنارش گذاشته است. ولی حالا آیدا اعتراف می کرد که او هم تمام این روزها نگران تب

! تند عاشقیش بوده است. حتی قبل از این که خودش بفهمد که واقعاً دل باخته است

آیدا در حالی که کلید را توی در می چرخاند، گفت: می شنوی یا نه؟ با تو ام. چشاتو وا کن. اینقدر سریع پیش نرو

ثنا وارد شد و گفت: من سریع پیش نرفتم. خودش پیش اومد. ضمن این که من هم می دونم کیه و م این که بابام به اندازه ی من یا بیشتر باهاش شناسه

مریم با تعجب پرسید: مگه میشه؟ تو اونو از قبل می شناختی؟

_ _ من نه. ولی بابام می شناخت. مثل چشمش بهش اعتماد داره. اینقدر نگران نباش آیدا

آیدا لب برچید و پرسید: مطمئنی؟

_ _ مطمئنم

_ _ پس باید بگیم مبارکه؟

_ _ چی مبارکه؟ هنوز که خبری نیست

مریم با شوق گفت: ولی بابات که راضیه. پس میشه

ثنا آهی کشید و گفت: ولی مامان راضی نیست. محالم هست که راضی بشه

مریم با تعجب پرسید: چرا؟ باهاش حرف بزن. به بابات بگو راضیش کنه

ثنا لیخندی زد و گفت: بیان بابا بستنیا آب شد. آیدا یه فیلم بدردیخور نداری؟

_ _ نوچ. از غول چراغ جادوت بگو

! _ التماس نکن. دیگه حرفی ندارم که بزنم. بسه

مادر آیدا وارد شد و ورودشان را خوشامد گفت. برایشان میوه و چای آورد. بعد هم بیرون رفت

ثنا دیگه حرفی نزد. آیدا سی دی آهنگی گذاشت و مشغول وراجیهای معمولی شدند

ساعت کمی از هشت گذشته بود. ثنا با احتیاط وارد خانه شد. می دانست تویبخ میشود. ولی بیشتر از تویبخ نگران عکس العمل مامان

درباره ی حامی بود. نمی دانست اگر مامان باز حرفش را پیش بکشد، چه بگوید

اما هنوز از حیاط نگذشته بود که آه از نهادش برآمد. صدای فریاد مامان خانه را پر کرده بود. سهیل از اتاق بیرون آمد. با دیدن ثنا با

عصبانیت پرسید: کجایی تو؟

_ _ چی شده؟

_ _ بابا اومده. معلوم هست چه دسته گلی به آب دادی؟

_ _ به تو چه جوجه؟ من کاری نکردم

_ _ کاری نکردی؟ مامان داره دیوونه میشه

_ _ چه خبره؟

_ _ خودت برو تو بین چه خبره. من که دیگه تحمل شنیدن ندارم. با بچه ها میرم بیرون. شبم نمیام. هروقت سر و صدا خوابید بهم زنگ بزن

وارد اتاق شد. مامان داد زد: من جنازه ی دخترمم رو دوش این نره غول نمیدارم

_ _ دختر منه. اگه خودش خواست دستشو می دارم تو دستش

_ _ تو بی جا می کنی

_ _ حامی پسر خوبیه

_ _ معلومه که اینو میگى. از اون زنت مثل سگ می ترسی

_ _ اینطور نیست. اینو به خاطر مادرش نمی گم

_ _ به خاطر هرکی میگى. به پسره بگو تا جفت پاهاشو قلم نکردم از زندگی دخترم بره بیرون

_ _ ثنا دختر منم هست

_ _ اوه اون روزا و شبایی که ولش کردی و رفتی دختر تو نبود؟ حالا دختری شده؟

_ _ من به خاطر تو رفتم. می خواستم راحت باشی. اگه رضایت داده بودی خیلی پیش از این طلاق داده بودم و دخترمو خودم بزرگ می

کردم.

-- دخترم دخترم... تو کی برایش پدری کردی؟

ثنا گوشه‌هایش را گرفت و توی راهرو کنار دیوار نشست. هنوز صدایشان به راحتی به گوش می‌رسید. همین طور صدای شکستن ظرف و شیشه‌ی میز جلوی میله‌ها. ثنا با نگرانی لرزید. اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شد. در اتاق را باز کرد و داد زد: بس کنین! زنش نمیشم. اینقدر دعوا نکنین. خواهش می‌کنم مامان نگاهش کرد. می‌لرزید و خیس عرق بود. زبانش بند آمده بود. کم‌کم شل شد و روی زمین افتاد. بابا پیش دوید و او را گرفت تا روی خرده شیشه‌ها نیفتد. بعد او را از زمین برداشت و ناله کرد: با خودت چکار می‌کنی؟ ثنا هم جلو رفت. با کمک هم او را به رختخواب رساندند. ثنا دوید تا شربت‌ی آماده‌کنند. وقتی برگشت دید بابا با اورژانس تماس گرفته است.

-- چی شده؟

-- فکر نمی‌کنم بتونه شربت بخوره. بیا تا اورژانس می‌رسه خورده شیشه‌ها رو جمع کنیم. به سرعت خودش را بالای سر مادرش رساند. به سختی نفس می‌کشید و یک طرف صورتش کج شده بود. بابا مشغول جمع کردن خورده شیشه‌ها شد. ثنا کلافه به او نگاه کرد. کنار مامان نشست و آرام صدایش زد. دستش را توی دستش گرفت. اما مامان بی حال افتاده بود.

کمی بعد اورژانس رسید. سرم و اکسیژن وصل کردند و او را به آمبولانس منتقل کردند. ثنا و پدرش هم با ماشین به دنبال آمبولانس رفتند.

دکتر بعد از معاینه گفت: علائم بالینی سکنه‌ی مغزی رو نشون میده. ان روزا استرس شدیدی داشته؟

...حاج عبدالله سری تکان داد و با ناراحتی گفت: بله... داشتیم دعوا می‌کردیم... مثل همیشه

دکتر عینکش را برداشت. ابروی بالا برد و گفت: آقا یه کم رعایت کنین. دستم روشن بلند کردین؟

-- نه آقای دکتر. خدا شاهده هیچ وقت این کارو نکردم

-- حالا معلوم میشه

حاجی با حرص رو گرداند و از ثنا پرسید: من دست روی مادرت بلند کردم؟

ثنا سری به نفی تکان داد. نمی‌توانست حرف بزند. بغض داشته خفه اش می‌کرد. با تمام اینها از بابا متنفر نبود. هنوز هم دوستش داشت. هنوز هم قهرمان رویاهایش بود. بابا می‌توانست برود. می‌توانست دلسوز مادر نباشد. عاشقش نبود ولی اقللاً ثنا خوب می‌دانست که هر کمکی از دستش برآمده دریغ نکرده است. هیچوقت

ثنا به سهیل زنگ زد. او هم آمد. طول راهرو را می‌رفت و برمی‌گشت. عصبانی بود ولی حرفی نمی‌زد. همه کلافه بودند. تا صبح هیچ کدام راضی نشدند به خانه برگردند.

صبح دکتر برای معاینه آمد. نتایج اسکن و ام آر آی سکنه‌ی خفیف مغزی را نشان می‌دادند. نگاهی به عکهای رادیولوژی انداخت و گفت: دو سه روزی باید بستری بشه. بعدش مرخص میشه. مشکلتش شدید نیست. لی به هر حال باید به دور از استرس باشه. پرستاری دائم و رسیدگی به داروهاش و کمی که حالش بهتر شد فیزیوتراپی برای این که دوباره بتونه راه بره و از دست راستش استفاده کنه

دکتر که بیرون رفت، ثنا گفت: این ترم رو حذف می‌کنم

.بابا با عصبانیت گفت: ترم اولته. باید بری

-- سلامتی مامان مهمتره

-- برایش پرستار می‌گیریم

.... آخه پرستار کجا بوده بابا؟ هرکسی رو که همیشه بیاریم. سهیل مدرسه اس، منم دانشگاه، مامانم که

-- میگم مرضیه بیاد

-- مرضیه کیه؟

.... زنم... پرستاره

ثنا چشم‌هایش را رویهم گذاشت. مدتی طول کشید تا جواب بابا را درک کرد. زنش! تا بحال نشنیده بود که بابا اسمی از او ببرد. بالاخره چشم‌هایش را باز کرد. برای این که بتواند بی تفاوت بماند، به دنبال سؤال بی‌ربطی گشت. به سردی پرسید: کار خودش چی؟ معلوم نیست ه مامان تا کی مراقبت بخواد

-- می‌تونه مرخصی بگیره. تو به بیمارستان خصوصی کار می‌کنه. عموش یکی از سهامدارشه

-- بچه هاش چی؟

نگفت بچه هایتان. هنوز باور نداشت که آنها خواهر و برادرهایش هستند

-- خودم میرم پیششون. هم کار دارم و هم فکر نمی‌کنم مادرت از دیدن هرروزه‌ی من خوشحال بشه. کاری بود میام. می‌سپارمشون به خالسون

-- فکر نمی‌کنم از دیدن مرضیه خانم هم خیلی خوشحال بشه

-- بهش بگو یه پرستاره که بیمارستان معرفی کرده

-- خب چرا واقعاً از بیمارستان سراغ یه پرستار رو نگیریم؟

-- ثنا... مرضیه به کارش وارده. منم بهش اعتماد دارم. خودت داری میگی. روزا نیستی خونه. همیشه هرکسی رو آورد

-- همه ی اینا درست. ولی این مرضیه خانم هم حتماً دل خوشی از مامان نداره. چرا باید قبول کنه؟
 -- دیشب باهات حرف زدم. قبول کرده. اون زندگیشو مدیون مادرت. ازش متنفر نیست. مطمئن باش
 -- می تونست با هرکسی ازدواج کنه. چرا شما؟
 -- ثنا زندگیم داغون بود. مادرت نه راضی میشد با من زندگی کنه، نه طلاق بگیره. دلم برات می سوزه. جوونیشو
 گذاشت تو خونه ای که هیچ خیری ازش ندید
 -- حالا هیچی هیچیم که نه
 -- منظور چیه؟
 -- بالاخره من و سهیل دلخوشیش هستیم. نیستیم؟
 -- البته که هستین
 -- بابا... واقعاً کسی نمی دونه زن داری؟
 بابا زهرخندی زد و گفت: همه می دونن. فقط محترمانه به روی خودشون نمیارن. ما همه تو این زندگی به نوعی
 ...قربانی شدیم، من، مادرت، تو، سهیل، مرضیه، حامی و بچه ها
 ثنا احساس تنگی نفس می کرد. از جا برخاست. نمی دانست چه کند. سهیل کمی آن طرفتر روی صندلی چرت
 میزد. بس راه رفته بود خسته شده بود. ثنا به سختی قدمی برداشت و سعی کرد نفس بکشد
 بابا گفت: برو خونه. یه کم استراحت کن. من هستم. بیا حامی هم امد. باهات برو
 سر برداشت. حامی طول راهرو را پیش آمد. هر قدمی که نزدیک میشد، بغض ثنا سنگینتر میشد
 بابا از جا برخاست. حامی سلام علیک سریعی کرد و پرسید: چرا به من زنگ نزدین؟ مامان الان به من گفت
 بابا سری تکان داد و پرسید: چکار می تونستی بنی؟
 -- هرکاری. بالاخره از این که سر جام بیخیال بخوام بهتر بود
 -- اشکالی نداره. ثنا رو ببر خونه. خیلی خسته اس. ثنا بابا کلید داری؟
 ثنا دست توی جیب کاپشنش برد. وقتی که از خانه ی آیدا رسیده بود، فرصتی نشده بود لباس عوض کند. کلید هنوز
 آنجا بود. سری به تایید تکان داد
 -- برو خونه. یه کم استراحت کن. حامی برات یه آمیوه بگیر. یه شیرینیم بگیر فشارش بیاد بالا
 -- چشم. خیالتون راحت باشه
 حاجی به طرف سهیل برگشت. دستی سر شانۀ اش زد و آرام گفت: سهیل بابا. تو هم بیا برو. من هستم اینجا
 سهیل لای چشمهاتش را باز کرد و گفت: نه. راحتم. شما برین
 حاجی آه کوتاهی کشید و رو گرداند. به آرامی به ثنا گفت: برو باباجون
 خودش دوباره روی صندلی نشست
 ثنا مکثی کرد. واقعاً از خستگی سر پا بند نبود. حامی برایش شکلات و آمیوه گرفت. بعد هم یک تاکسی گرفت و او
 ...را به خانه رساند. در خانه ثنا زمزمه کرد: همه جا پر خرده شیشه اس. ای خدا
 حامی در را باز کرد و گفت: فکرشم نکن. برو بخواب. تو اتاق تو که نیست
 -- نه
 -- من جمعش میکنم
 -- ولی
 -- ولی نداره. یه نگاه تو آینه بنداز. مرده رنگ و روش از تو بهتره. برو استراحت کن
 -- حامی... به مامان گفتم
 -- بعداً دربارش حرف می زنیم. برو استراحت کن
 ثنا نگاهی دور حال انداخت. بابا شیشه های بزرگتر را یکجا کرده بود. ولی فرصتی نشده بود که درست جمع کند.
 حامی نگاهی کرد و پرسید: جارو برقی کجاست؟
 ثنا با دست به انبار اشاره کرد و گفت: اونجا
 -- دست و روتو بشور بعدم برو دراز بکش. هدفونم بذار تو گوشت صدای جارو اذیتت نکنه. به هیچیم فکر نکن
 -- من... متشکرم حامی
 ...حامی لبخند تلخی زد و آرام گفت: بی خیال
 ثنا دراز کشیده بود. یک ساعتی بعد ضربه ی ملایمی به در اتاقش خورد. چشم باز کرد ولی حال جواب دادن
 نداشت
 -- ثنا خوبی؟ من دارم میرم. کاری ندار؟
 به زحمت گفت: خوبم. ممنون
 -- خوب استراحت کن. شماره ی منو که داری. اگه کاری داشتی زنگ بزن. فعلاً خداحافظ
 ثنا جوابی نداد. صدای بهم خوردن در خانه را شنید و بعد همه جا در سکوت فرو رفت. کم کم خوابش برد
 وقتی بیدار شد هوا تاریک بود. نگاهی به ساعت انداخت. یک بعد از نصف شب بود. وقتی به خانه رسیده بود هنوز
 ده نشده بود. حدود سیزده ساعت پیش! چطور اینقدر خوابیده بود؟

از جا برخاست. سرش گیج می رفت و احساس گرسنگی می کرد. گیج و منگ به آشپزخانه رفت و نگاهی توی یخچال انداخت. از دو روز پیش کمی کتلت مانده بود. فقط دو روز؟ حتی کمتر. یک روز و نیم قبل بود که ساندویچها را از مامان گرفته بود و رفته بود دانشگاه. انگار صد سال گذشته بود

بشقاب کتلت را برداشت و خسته سر میز نشست. کمی خورد. برخاست یک لیوان چای آماده کرد و دوباره نشست. خواب آلود سرش را روی میز گذاشت

سهیل خواب آلود وارد آشپزخانه شد و پرسید: چکار می کنی؟

یک تکه کتلت برداشت و یک لیوان آب ریخت

ثنا پرسید: کی پیش مامانه؟

! - بابا. به زور گفت بیام خونه. اون صندلیهای مزخرف واقعا جای راحتی برای خوابیدن نیستن. خدا نصیب نکنه

.. - خدا رو شکر زود مرخص میشه

.. - بابا گفت براش پرستار بگیره. دلم می خواست خودم مواظبش باشم. ولی بابا تازه یادش آمده که من باید!

حواسم به درسم باشه. مسخره

ثنا بدون این که نگاهش کند، به تندی گفت: توهین نکن. اون پدرته. هرکار که کرده باشه

.. - ثنا تو واقعا خری یا خودتو می زنی به خربت؟ می دونی اون هرکول که میگن عاشقش کیه؟

ثنا نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت: بشین بچه! لازم نیست تو یکی منو نصیحت کنی. در مورد بابا هم همیشه صددرصد اونو مقصر دونست. تقصیر مامانم بوده که نه راضی شده زندگی کنه نه طلاق بگیره. اون خانم هم زن دوست مرحومش بوده. به نوعی همه چی دست به دست هم داده که این اتفاق افتاده. می بینی؟ من اطلاعاتم از تو خیلی بیشتره

.. - عجب! پس به همین راحتی. منم برم دو تا زن بگیرم بگم پیش اومد

ثنا داد زد: دارم بهت میگم به این راحتی نبود. بابا آدم عیاشی نیست. از سر خوشی نرفته زن دوم بگیره. و حتی اگر اینطور بود، بازم پدر تو بود. به گردنمون حق زندگی داره

.. - پس مامان چی؟

.. - درسته. حق مامان خیلی بیشتره. خیلی زحمت کشیده. منم نمی خوام حقی ازش ضایع کنم. اون نخواست جدا بشه. به خاطر این که خودش بچه ی طلاق بود. وای تو رو خدا سهیل بس کن! تکرار کردن اینا چه مشکلی رو حل می کنه؟

سهیل لیوان خالی آبش را روی میز کوبید و گفت: هیچی. میرم بخوابم

ثنا سرش را بین دستهایش گرفت. به شدت درد می کرد و چیزی مثل پتک به دیواره ی جمجمه اش می کوبید. از جا برخاست و دوباره رفت دراز کشید

دیگر خوابش نبرد. تا صبح با خیالات مختلف سر و کله زد. ساعت شش برخاست و به طرف بیمارستان راه افتاد

هوا خیلی سرد بود. در حالی که پالتویش را دورش پیچیده بود، وارد بیمارستان شد. با دیدن حامی لبخند تلخی بر لبش نشست

حامی جلو آمد و گفت: سلام. تو این سرما پیاده داری میای؟

.. - سلام. صبحت بخیر

.. - صبح تو هم بخیر. زنگ می زدی با ماشین بابات میومدم دنبالت

.. - ول کن حامی

.. - بهتری؟

.. - آگه یخ نزنم آره

.. - برو تو. دانشگاه که نمیای؟

.. - نه فکر نمی کنم

.. - پس فعلاً خداحافظ

.. - خداحافظ

حامی که رفت بغض کرد. دلش نمی خواست با این تندی و بی حوصلگی جوابش را بدهد. این مشکلات تقصیر!

حامی نبود. پایش را به زمین کوبید و غرید: ازت بدم میاد

ولی خودش هم می دانست که دروغ می گوید

دو روز بعد مامان مرخص شد. مرضیه خانم هم قرار بود با هواپیما بیاید. ثنا کلافه بود. نمی دانست باید منتظر چطور آدمی باید باشد. حتی عکسی که از او دیده بود را هم به خاطر نمی آورد. تنها چیزی که به یاد داشت این بود که حامی میگفت مادرش خیلی ریزه میزه است. اما این دردی را دوا نمی کرد. این زن چطور اخلاقی داشت؟ تند و جدی؟ خیلی رسمی؟ خیلی چاپلوس؟ وسواسی؟ ایرادگیر؟ یا... ثنا نمی دانست چه کند. به سهیل و مامان گفته بودند که بیمارستان یک پرستار را معرفی کرده است که حاضر است شبانه روزی بماند. این که حقیقت را نگفته بودند هم اذیتش می کرد. تا کی می توانستند پنهانش کنند؟

لب مبل نشستند و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. گاهی زیر چشمی نگاهی به بقیه می انداخت. سهیل کنار تخت نشستند و سرش را بین دستهایش گرفته بود. بابا به ظاهر آرام روی مبل نشستند بود، اما مرتب

ساعتش را نگاه می کرد و مادر بزرگ که دائم در رفت و آمد و حرص و جوش خوردن بود که معلوم نیست این پرستار! چطور آدمی است و چقدر دامادش بی فکر است

بابا از جا برخاست و به حیاط رفت. ثنا آهی کشید. مادر بزرگ بالاخره نشست و غرید: مرتیکه بی مسئولیت ثنا از جا برخاست و دنبال پدرش رفت. هوا خیلی سرد بود. بازوهایش را محکم گرفت و پرسید: کی میرسه؟

... حامی نوشته تو راهن

بابا در را باز کرد و نگاهی توی کوچه انداخت. ثنا به اتاق برگشت و مانتو و روسری پوشید. طاقتش تمام شده بود. باید زودتر او را می دید. آرزو می کرد بهتر از آن چه فکر می کند باشد. یاد نامادریهای بدجنس توی قصه های کودکی اش افتاد. لرز کرد. نمی دانست از سرماست یا ترس

بابا چند قدمی توی کوچه رفت. او هم به دنبال بابا رفت. یک تاکسی توقف کرد. حامی پیاده شد و پشت سرش یک دختر بچه... نه یک زن کوچک اندام پیاده شد. ثنا با حرص به تصویرش خندید و فکر کرد: تو که می دوستی ریزه میزه است.

بابا نفسی به راحتی کشید و با خوشحالی سلام کرد. مرضیه خانم هم با شوق کودکانه ای خندید و گفت: سلام. دلم برات یه ذره شده بود

حامی غرید: مامان

بابا خندید. حامی چمدانها را پایین گذاشت و بابا خم شد و پرسید: آقا چقدر شد؟

حامی گفت: حساب می کردم حاجی

بابا با شوق خندید. ثنا هیچوقت او را اینقدر سرخوش ندیده بود. دلش گرفت! بیچاره بابا! بیچاره مامان تاکسی رفت. مرضیه خانم نگاهی به ثنا انداخت. سلام بلندی کرد؛ جلو آمد و در آغوشش گرفت. تنش بوی خوبی می داد. لطفش هم چایلو سانه نبود. فقط با همان شادی کودکانه گفت: مشتاق دیدار ثنا خانوم. این بابات که ما رو! کشت بس پز دخترشو داد! البته اغراقم نکرده بود. خوشگل نیست حامی؟

حامی در حالی که جلوی خنده اش را می گرفت، گفت: چه عرض کنم! مامان جون، باباش اینجا وایساده

مرضیه خندید. سری تکان داد و به ثنا گفت: این بچه ها بزرگ میشن دائم آدمو تربیت می کنن. یکی نیست بگه مگر.... خردی فراموش کردی

حامی این بار خنده ی کوتاهی کرد و گفت: من غلط بکنم درشتی بکنم با شما. ولی یه ذره مراقب باش. خواهش می کنم. شما یه پرستارین که بیمارستان شما رو فرستاده. مخصوصاً تو صد و شصت و پنج تا تلفن روزمرتون رعایت کنین که لو نرین

حاج عبدالله ضربه ای سر شانه ی او زد و گفت: نگران نباش. مرضیه به وقتش بازیگر خوبییه. بریم خانم بازوی همسرش را گرفت. این بار ثنا دهان باز کرد که اعتراض کند، اما ناامیدانه آن را بست. نگاهی مستاصل به حامی انداخت. حامی سری تکان داد و دستهایش را از هم باز کرد. خم شد و چمدانهای مادرش را نزدیک در خانه گذاشت و گفت: حاجی شرمنده. من نمی تونم اینا رو بیارم تو

مرضیه که گویا کلاً فراموش کرده بود، ناگهان چرخید و با خنده گفت: وای چمدونام جا موند. اوای خودم می برم

حامی خنده ی شیرینی کرد و گفت: برو تو

حامی کلافه کف دستش را به پیشانییش کوبید و ثنا با ناامیدی زمزمه کرد: خنگ ترین آدم دنیا هم می فهمه که اینا! چه نسبتی باهم دارن

حامی آهی کشید و گفت: تلاش سختی رو به عنوان کاتالیزور در پیش داری! از حالا بهت خسته نباشید میگم. اگر کمکی هم ازم برمیاد حتماً بگو. حداقل گاهی می تونم بیرمش خونه ی خودم تا دوباره جو رو سر و سامون بدی

... ممنون

... خواهش می کنم. برم دیگه. جلو در و همسایه اینجا بودنم چندان خوشایند نیست

ثنا سری به تایید تکان داد و بسیار خدا را شکر کرد که در آن لحظات کوچه کاملاً خلوت بود و کسی مهمان آنها را ندیده بود. حامی هم با قدمهای بلند راه افتاد و رفت و دل ثنا را هم با خود برد. ثنا به ستون کنار در تکیه داد و اینقدر صبر کرد که حامی از سر کوچه پیچید. قبل از رفتن، نگاهی به او انداخت. با لبخند دستی تکان داد و رفت. ثنا آهی کشید و به اتاق برگشت

باورش نمیشد این مرضیه خانم، همانی باشد که توی کوچه دیده بود. با مهربانی و جدیت یک پرستار کار کشته مشغول مرتب کردن دور تخت مامان و توضیح مراقبتهای لازم و برنامه هایی که در پیش داشت بود. مامان بزرگ هم کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود و معلوم بود خوشش آمده است. بابا گوشه ای ایستاده بود و با ظاهر سرد و جدی نگاه می کرد. سهیل هم نرمتر از قبل شده بود و معلوم بود کمی خیالش راحت شده است

ثنا چند دقیقه ایستاد تا حرفهای مرضیه خانم تمام شد. بابا گفت: ثنا جان اتاق خانم شرفی رو نشونشون بده

ثنا سری به تایید تکان داد. اتاق دم در که به عنوان اتاق کار بابا استفاده میشد را برای مرضیه آماده کرده بودند. ثنا لبهایش را بهم فشرد و با صدایی که به زحمت بالا می آمد، گفت: خانم شرفی، از این طرف بفرمایید

مرضیه خانم همراه او رفت و با مهربانی پرسید: ببینم تو چرا اینقدر رنگت پریده؟

ثنا نگاهش کرد. این زن یا به عبارت بهتر این دختر کوچولو واقعاً می توانست از مادرش مراقبت کند؟

سری تکان داد و آرام گفت: نگران... نگران مامانم

مرضیه خانم با خوشی خندید و گفت: برای چی؟ اون که خوب شده. بهتر از اینم میشه. خیلی زود دوباره راه میفته و از قبلشم بهتر میشه
 اوه خدایا! بابا واقعاً عاشق این کوچولو بود؟ خب ایرادی نداشت. فقط با وجود چهل سال سن، چندان بالغ به نظر نمی رسید
 !مرضیه خانم ثابت کرد که ثنا اشتباه کرده بود

بابا همان شب رفت. صبح روز بعد ثنا خسته و پکر بیدار شد. تختی برای مامان توی هال گذاشته بودند. سهیل روی کاناپه خوابیده بود. ثنا بی سروصدا به آشپزخانه رفت. مرضیه آنجا بود. با لیخندی شاد، بدون صدا اشاره کرد: سلام. صبح بخیر
 ثنا خنده اش گرفت. سلامی کرد و سعی کرد فکر کند که او واقعاً یک دختر بچه است که چند روزی قرار است مهمانشان باشد
 صبحانه اش را خورد و بعد از این که شماره تماسش را به مرضیه داد، از آشپزخانه بیرون رفت. چند روز بود که دانشگاه نرفته بود. بیش از این نمی توانست غیبت کند. آماده شد و از خانه بیرون زد
 !همین که وارد دانشگاه شد، صدای مریم را شنید که داد زد: آیدا! ثنا اومده
 بعد هم خود مریم جلو آمد و به دنبال او آیدا رسید. آیدا تقریباً مریم را به عقب هل داد و گفت: سلام! خوبی دختر؟ جون به لیمون کردی! هی میگه اوضاع قاراشمیشه نیا دیدنم! حالا چی؟ همه چی خوبه؟ پرستار اومد؟ مامانت چگونه؟

...ثنا خندید و پرسید: اجازه هست یکی یکی جواب بدم؟ علیک سلام
 اما قبل از آن که حرف دیگری بزند، چشمش به حامی افتاد که با فاصله ی نسبتاً زیادی پشت سر آیدا بود. حامی اینقدر صبر کرد، تا نگاه ثنا به او رسید. لیخندی زد و سری تکان داد. ثنا هم سری خم کرد و به او خیره شد. آیدا بدون آن که رد نگاه او را بگیرد، غرید: نمیریییییییی ثنا!!!! باز چشمت به جمالش روشن شد؟ جواب منو ندادی. هی با تو ام!

شانه اش را گرفت و محکم تکان داد. ثنا با بی حوصلگی به او نگاه کرد و پرسید: چی میگی؟
 -- میگم مامانت خوبه؟ الان میشه بیایم دیدنش؟
 -- الان؟ مگه کلاس نداریم؟
 -- تو باز این یارو رو دیدی، دل و دین از کف دادی ها! منظورم الان الان نبود. یعنی عصر می تونیم بیایم؟
 !-- هان؟ آره فکر کنم بتونین بیاین. مامان که چیزی نمی خوره. ولی من کمپوت دوست دارم. مرسی
 آیدا محکم توی سر او زد و گفت: کی گفت ما می خوایم چیزی بیاریم؟
 -- دست خالی بیاین راهتون نمیدم
 -- ما زنگ می زنیم، سهیل هم درو باز می کنه. تو رو سننه؟
 -- از کجا معلوم سهیل خونه باشه؟
 -- اون نشد، اون خانم پرستاره... اومد؟ خوب هست؟
 ثنا چند لحظه نگاهش کرد. به آیدا هم گفته بود پرستار از طرف بیمارستان می آید. با کمی گیجی سری به تایید تکان داد و گفت: آره بد نیست. به کم... ولش کن خوبه
 -- یا به چیزی رو نگو، یا کامل بگو
 -- چه می دونم. خیلی شاده
 -- این که بد نیست
 -- نه خوبه. ولی کمتر از سنش می زنه
 -- مگه چند سالشه؟
 -- چهل سال
 -- خب اینم خوبه. مشکل تو چیه؟
 -- هیچی من فقط یه کم تعجب کردم. بریم دیگه کلاس شروع شد
 -- ثنا داری یه چیزی رو قایم می کنی
 -- من چیزی رو قایم نمی کنم. فقط خیلی خسته ام. اگه تو کلاس خوابم برد، بیدارم کنین
 آیدا شانه ای بالا انداخت و باهم به کلاس رفتند
 عصر باهم سوار اتوبوس شدند. ثنا با خستگی پرسید: الان میانین یا اول میرین خونه؟
 مریم نگاهی به آیدا انداخت و بعد گفت: خیلی خسته ای باشه یه وقت دیگه که مامانتم بهتر باشه
 آیدا هم آهی کشید و گفت: آره. فعلاً برو بگیر بخواب. پرستارم که اومده. کاری نداری
 -- اوه فقط پرستاره. کلفتمون نیست! کلی کار دارم. اصلاً نمی دونم خانم پرستار حاضره با شام سرهم بندی سر کنه یا غذای درست حسابی می خواد؟
 -- فعلاً مهمون خر صابخونه اس! هرکار دلت می خواد بکن

-- اولاً که مهمون نیست و پرستاره. دوماً سلامتی مادرم وسطه! انگار یادت رفته. مجبورم همه جوهره به ساز خانم بر*قصم.

-- خب حالا چه سازی می زنه؟

! -- من چه می دونم. هنوز باهاش آشنا نشدم که

مریم خندید و ثنا سرش را روی پشتی صندلی جلوییش گذاشت و توی چرت رفت. نزدیک خانه شان از جا برخاست و بیرون را نگاه کرد.

آیدا گفت: بیشین بابا. هنوز به ایستگاه می تونی بری

-- می خوام به کم خرید کنم

-- باهات بیام؟

-- نه بابا کاری ندارم. به کم میوه سبزی بخرم میرم

-- باش. پس سی یو تومارو

-- به امید خدا. خدافظ

تازه پایش به خیابان رسیده بود که گوشیش زنگ زد. شماره ناشناس بود. ولی فکر کرد شاید مرضیه خانم باشد

-- بله بفرمایید

-- سلام. حامی هستم

ثنا چند لحظه چشمهایش را بست. نگاهی خندان حامی پیش چشمش جان گرفت. با لبخند گفت: سلام

-- تو چرا پیاده شدی؟

!! -- جان؟

صدای خنده ی حامی را از پشت سرش شنید. برگشت و پرسید: تعقیب می کنی؟

حامی لبخندی زد. گوشه ی را توی جلد کمری اش گذاشت و گفت: ای کم و بیش. تقریباً مسیرمون یکی بود. مامان جان شارژرشو جا گذاشته. زنگ زد گفت یکی براش بخرم. شماره ی تو رو هم بهم داد، نگران بود. گفت زیاد سر حال نیستی

ثنا با تردید پرسید: اون وقت چه ربطی به شما داشت؟

حامی دست برد و در حالی که کولی او را می گرفت، گفت: میشه این قدر رو زخم من نمک نپاشی؟ حالا واقعاً چی شده؟ سر کلاس همش چرت می زدی

...ثنا خواب آلود سر بزیر انداخت. آهی کشید و گفت: خوب نمی خوام. نگرانم. همینا

-- درست میشه. مامان همه ی سعیشو می کنه. آسوده بخواب

لبخندی زد. چقدر به صدای گرمش احتیاج داشت. جلوی یک میوه فروشی ایستاد. یک پرتقال برداشت و گفت:

...چشم. از امشب

پرتقال را بوئید و پرسید: شام چی بیزم؟

نگاهی به کلمهای بروکلی انداخت و گفت: کلم بروکلی خیلی دوست دارم. مامانت ناراحت نمیشه اگه بوش تو خونه بیچه؟ مرغ بیزم کلم بذارم کنارش؟

! -- برای شام؟

... -- آره

یک کیسه برداشت و مشغول جدا کردن پرتقال شد. بعد هم سیب زمینی و هویج و کلم بروکلی برداشت. حامی نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: دیگه؟

-- فعلاً همینا... کیفمو بده

-- برای چی؟

! -- سیب زمینی رو دیگه می تونم حساب کنم

-- سر بسر من نذار خوشم نمیاد

بعد هم حساب کرد و کیسه ها را برداشت

-- یکیشو بده به من

-- نمیدم

-- خب کولیمو بده

-- ثنا تو خیلی بلدی خودتو بگیر نیفتی. داری میمیری بچه

-- بچه خودتی! اینقدر به هیکت نواز

-- مثلاً اگه بنازم چی میشه؟

-- اییییییش! تازه پولم با بابام حساب می کنی. زنگ می زنی بهمش میگم بریزه به حسابت

! -- زنگ بزنی بهمش روحش شاد شه. می خنده بهت

-- خنده نداره. دلیلی نداره که تو خرید کنی

-- بین خانم کوچولو اگه می خوام این حرفات خریدار داشته باشه و یکی رو غیرتی کنه به مامانت بگو نه بابات که همیشه سعی کرده بین من و پسرانش چندان فرقی نذاره

.. نمی خوام غیرتیش کنم. می خوام پولتو بده
 .. هی می خوام هیچی نگم هی نمی داری! ثناخانم من دست راست باباتم. کلی برنامه و حساب کتاب مشترک داریم. حالا من پیام بگم آقا ببخشید از حساب مشترکمون پول چهار کیلو سیب زمینی رو برداشتم؟ مسخره نیست. آخه؟ ضمناً اینا رو بذار خونه ولی نمی خواد شام درست کنی. یه چیزی از بیرون می گیریم
 .. مامانت چی؟
 .. مامان من دو سه ساله که شبها شام نمی خوره. ولی برای مامان تو شام پخته و بهش داده. سهیلیم با دوستاش رفته بیرون که هواپی به کله اش بخوره و البته شام هم نمیداد. فقط می مونی تو که به سفارش مامان جان حق داری بین دل و جیگر و کنجه، یکی یا بیشتر رو انتخاب کنی. حرف از پیتزا و ساندویچم زن که کلاهی با مامان میره تو هم. باید یه چیزی بخوری جون بگیری. چشات گود رفته، ضعیف شدی و بقیه ی صحبتاشو یادم رفته! ثنا خندید و گفت: این مامانت خیلی با نمکه
 !.. متشکرم
 !.. عین بچه ها شاده
 .. همیشه اینطوری نیست. وقتی جدی میشه با یه من عسلم نمیشه خوردش. صبر کن یه چند روز بگذره دلش برای بچه ها و بدتر از بچه ها بابا جون شما تنگ بشه، اون وقت خدمتتون عرض می کنم
 ثنا سر بزیر انداخت و گفت: هنوزم نمی تونم باور کنم
 .. اوووووووو چقدر شلوغش می کنی! کلید داری یا زنگ بزنم؟ دستم خسته شد
 ثنا در را باز کرد. حامی بدون تعارف وارد شد و کیسه ها را توی حیاط پشت در راهرو گذاشت. کیف ثنا را هم کنارشان رها کرد و گفت: بریم
 ... ثنا جا خورد. چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: به مامان قول دادم دیگه باهات نیام بیرون. بهش گفتم محاله
 .. چی محاله؟
 .. داشتن سر ما دعوا می کردن، اون روز که حالش بد شد. گفتم... گفتم هیچوقت باهات ازدواج نمی کنم. ولی ...اون بازم داد کشید و بعدم که افتاد
 بغض کرد
 حامی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: باشه. آروم باش. فقط بگو چی می خوری برات بگیرم؟ هرچند که کباب داغ یه چیز دیگه اس
 .. هیچی نمی خوام
 .. نه نشد دیگه. اگه تو با مامانت طرفی، منم با مامانم طرفم. حوصله ی غرغرشو ندارم. بگو دیگه هنوز ثنا حرفی نزده بود که در راهرو باز شد. مرضیه با صدایی که می کوشید بلند نشود، گفت: سلام. شام خوردین؟
 ثنا که باز از شادی کودکانه ی او خنده اش گرفته بود، جواب سلامش را با خوشی داد
 حامی گفت: علیک سلام. مامان جون آفتاب تازه غروب کرده. نخیر ما هنوز شام نخوردیم. یه مقدار خرید بود آوردیم گذاشتیم
 .. آه! می دونستم عرضه شو نداری. بیا تو ثنا جون. خودم تقویت می کنم. تو هم برو خونه کوچولو تا همه ی همسایه ها ندیدنت
 .. ای مامان! یعنی که چی عرضه شو ندارم؟ پیش پاتون داشتم چونه می زدم چی بیشتر دوست داره برات بگیرم
 .. خبه تو هم! من که میشناسمت. برو دیگه با این هیكلت آبرو برامون نمیذاری
 .. مگه تقصیر منه؟
 .. این که اینجا وایسادی؟ آره. برو دیگه اگه سهیل پیداش بشه سه همیشه
 .. مگه نگفتی گفته تا آخر شب نمیداد؟ تازه این چند روز اینقدر منو دیده که عادت کرده
 .. فکر نمی کنم چندان بهت علاقمند باشه
 .. نه متاسفانه
 .. ثناجون تو بیا برو تو، سر پا غش نکنی. من اینو بیرونش می کنم میام شامتو میدم
 !ثنا خندید و فکر کرد: اون خنده دارترین مادرشوهر دنیا همیشه
 بعد از خجالت سرخ شد و سر بزیر انداخت. در حالی که قدمی به طرف راهرو برمی داشت، از حامی خداحافظی کرد
 حامی در حالی که از حرفهای مادرش خنده اش گرفته بود، جواب او را داد، بعد خم شد گونه ی مادرش را بو*سید و از در بیرون رفت
 مرضیه به دنبال ثنا وارد شد. اول برایش شیر و تخم مرغ آورد و بعدم یک تکه گوشت کباب کرد و آمیوه و سبزیجات آماده کرد. و بالاخره وقتی ثنا ملتسمانه از او خواست بس کند، اجازه داد که به اتاقش برود

هنوز خوابش نبرده بود که با صدای زنگ از جا پرید. نگاهی به ساعت انداخت. ده شب بود. کی می توانست باشد؟ سهیل که کلید داشت. شاید هم فراموش کرده بود. اما به این زودی که نمی آمد. خواب آلود بیرون آمد. مرضیه جواب در را داد و با لبخند گفت: برو بخواب عزیزم. آژانس. من خواسته بودم. ثنا یک ابرویش را بالا داد و خواب آلود پرسید: آژانس؟ این وقت شب؟

– گفته بودم به کم برام خرید کند. جونم ثریا خانوم؟ آب می خوای؟

ثنا به سرعت گفت: من میارم

برای مادرش آب آورد. چند لحظه بعد مرضیه با چند کیسه میوه و یک جعبه ی بزرگ شیرینی وارد خانه شد. ثنا با تعجب پرسید: اینا واسه چیه؟

جلو رفت و چند تا از آنها را گرفت. همه را به آشپزخانه بردند. مرضیه گفت: مهمون میاد برای مامانت. امروز کلی خجالت کشیدم. هیچی نبودم پذیرایی کنم

.... من به کم خرید کردم

– کم بود. شیرینی هم نبود

صدایش را پایین آورد و گفت: به حامی گفتم رفت خرید. نگران نباش. برو بخواب

ثنا به اتاقش برگشت و دراز کشید. مرضیه مشغول شستن میوه ها و جا دادن شیرینی و مرتب کردن آشپزخانه بود. ثنا با خستگی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت

– کمک می خواین؟

.... نه عزیزم. برو بخواب. کاری نیست. برو

.... ولی آخه

– ولی و آخه نداره. برو بخواب کلم

.... مرضیه خانم... شما

– به من نگو مرضیه خانم. احساس پیری می کنم. همون خرس گنده مامان صدام می کنه. واسه هفت پشتم بسه. تو بگو مرضیه. آگه خیلی ناراحتی بگو خاله. الانم برو بخواب، فردا باید بری دانشگاه

ثنا چند لحظه مکت کرد. اما مرضیه شانه اش را گرفت و با مهربانی او را به طرف هال راند. ثنا هم به آرامی تشکر کرد و به اتاقش برگشت. کمی بعد خوابش برد

صبح روز بعد وقتی بیدار شد، مامان توی تختش نشسته بود و مرضیه داشت به او صبحانه می داد. ثنا توی درگاه اتاقش ایستاد و چند لحظه ناباورانه به این صحنه چشم دوخت. مرضیه با عشق و محبتی وصف ناپذیر آنجا بود. انگار واقعاً داشت از خواهرش پرستاری می کرد.

مرضیه که سنگینی نگاهش را حس کرد، برگشت. لبخندی زد و با شادی گفت: سلام! صبح بخیر

– سلام. صبح شمام بخیر. سلام مامان. خوبی امروزی؟

مامان به سختی جوابش را داد و زیر لب گفت: بهترم

مرضیه گفت: تاجون چایی آماده است. شیر هم هست. یه کلوچه ی گردویی هم برات گذاشتم

ثنا با تعجب پرسید: برای من؟ شما می دونستین دوست دارم؟

مرضیه جا خورد. ثنا هم حس کرد که ممکن است مادرش شک کند. با دستپاچگی گفت: آخه خیلی دوست دارم، می دونین؟

– جدی؟ چه خوب. همینجوری دیشب که گفتم آژانس میوه بخره، چند تا کلوچه هم خریدم... یعنی خودم بهش گفتم

راندند ی آژانس؟! ثنا خنده اش گرفت. به زحمت خنده اش را فرو خورد و گفت: به هر حال متشکرم

رو گرداند. مرضیه هم گفت: ثریاجون خواهش می کنم. یه لقمه ی دیگه. باید بخوری چون بگیری

ثنا نگاهی به کلوچه ی گردویی روی میز آشپزخانه انداخت. آن را برداشت و سری تکان داد. حامی از کجا می دانست؟

یک لیوان شیر با کلوچه خورد. بعد هم خداحافظی کرد و بیرون آمد. هنوز وارد دانشگاه نشده بود که آیدا چشمهپاش را گرفت. چند دور از دو جهت چرخید و بالاخره راه افتاد. بعد از چند دقیقه ایستاد و پرسید: آگه گفتی کجایی؟

صدای خنده ی مریم می آمد. ثنا گفت: دست بردار آیدا. الان کلاسمون دیر میشه

– نخیر دیر نمیشه

– بریم دیگه. حتماً استاد امده

– تو بلد نیستی بازی کنی می پیچونی. نخیر. استاد نیومده. خبراشو دارم

صدای خنده ی چند نفر دیگر هم آمد. ثنا دست آیدا را پس زد و گفت: این همه منو چرخوندی که بیاریم سر کلاس؟ خودم داشتم میومدم

دیگه

– بده اول صبحی برات انگیزه و هیجان ایجاد کردم نمک نشناس؟

ثنا در حالی که دستپایش را بهم می مالید، گفت: نمی دونم. بنشین که خیلی سرده

مریم و آیدا از جلوی ثنا رد شدند و ثنا سر جای معمولش نشست. یکی از پسرهای کلاس در حالی که رد میشد، به طعنه پرسید: سه تاپی جاها تونو خریدین؟

دستی سر شانه اش خورد و گفت: نخیر چهار نفریم

پسر که هیکلی ریزه میزه داشت با کمی ترس به حامی نگاه کرد. حامی هم آرام سر جایش نشست و پرسید: موردی داره؟

– نه خب. به صرفه اس که نداشته باشه

– خوبه

آیدا کف زد و در حال خنده گفت: مرسی آقای مشعوف

حامی پوزخندی زد و گفت: قابلی نداره

مریم نجاوکتان گفت: آیدا آگه ثنا رو نداشتیم الان چیکار می کردیم؟

ثنا دستش را به طرف مریم دراز کرد و گفت: زود دستمو ببوسین. زوووود

هنوز داشتند می خندیدند که استاد وارد شد. درس با خوشی شروع شد و با آرامش گذشت. از کلاس که بیرون می آمدند، ثنا گفت:

منم متشکرم آقای مشعوف

حامی خندید و گفت: دست بردار

– به دو دلیل. کلوچه ها مهمتر بود. اول صبحی خیلی چسبید

... نوش جان
 ... از کجا می دونستی دوست دارم؟ مامانت گفت؟
 ... نه، خیلی وقت پیش بابات می گفت. مامان اتفاقاً کلی غرغر کرد که اینا رو بدم بهش با چایی می خوره و صبحانه اش هیچ ارزش غذایی نداره و این بچه جون نمی گیره و تو چرا نمی فهمی و غیره! بهش قول دادم تو با شیر دوست داری و البته تاکید کردم آگه بخوای با چایی بخوری بهش ربطی نداره
 ... خیلی بدجنسی حامی! این مامانتو می کنی تو حییت
 ... از نظر هیکل یا زبون؟
 ... هر دو قربان! اون مادرنه
 ... بیا! حالا خوبه داشتم طرفداری تو رو می کردم
 ... من خودم بldم از خودم دفاع کنم. احترام مادر واجبه
 ... اوه خدای من! معذرت می خوام سرکار خانم. سعی می کنم رعایت کنم
 چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: ولی آخه من آگه با مامان کل کل نکنم میمیرم! بمیرم؟
 ... ثنا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت: گمونم مامانتهم همینطور
 ... خب اون وقت تو میگی احترام نگه دار! احترام چی چی رو نگه دارم؟ نگران نباش. من واقعاً دلشو نمی شکنم. مادرمه. عاشقشم.
 باهم کنار میایم
 ... البته خیلی بیراهم نمیگی. دیشب باهام دعوا می کرد میگفت بهم نگو مرضیه خانم، بگو مرضیه. انگاری همسن منه. روم نمیشه. بعد میگه می تونی بگی خاله. این دیگه بدتر از اون. می مونم تو عذاب وجدان نسبتش با مامان
 حامی با حرص نفسش را بیرون داد و رو گرداند. لبهایش را بهم فشرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. بعد از چند لحظه برگشت و گفت: مامان نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نخواسته زندگی مامانتو خراب کنه. اینقدر خودتو درگیر نسبتها نکن. سختش نکن. اون نیومده که آسایش خونتونو بهم برزنه
 ... ثنا با ناراحتی گفت: تو خونه ی ما هیچوقت آسایش نبوده
 ... برای این که مامانت نخواسته باشه. هیچوقت سعی نکرده باباتو درک کنه
 ... اون دو تا مال دو تا قاره ی متفاوتن. اصلاً نمی فهمن همدیگه رو. متحیرم که با مامانت چه جوری کنار میاد
 ... مامان من جون می کنه که با همه کنار بیاد. واقعاً انرژی می ذاره و محبت می کنه. بی خود نیست که بابات عاشقشه
 این حرف برای ثنا خیلی سخت و سنگین بود، اما نمی توانست مخالفت کند. این دو روز مرضیه هرکاری برای راحتی هر سه شان کرده ... بود. روا نبود که تکذیب کند. اما
 رو گرداند. بغض کرد. حامی با ناراحتی گفت: معذرت می خوام. قصدم ردّ مادرت نبود. اونم تقصیری نداره. منم آگه فرار باشه با کسی که نمی خوام ازدواج کنم، ممکنه تا عمر دارم نتونم باهاش کنار بیام. فقط می خواستم بگم... مامان منم خوشبختیشو آسون به دست نیآورده. تازه الانم مثل هلوی پوست کنده تو دستش نیست. اونم کم مشکل نداره. مادربزرگم مرضیه و مامان خیلی نگرانه. البته خاله ام مراقبشه اما خب مامان ترجیح می داد که اونجا باشه. بچه ها هم همشون خیلی بهش وابسته ان. مخصوصاً سها که کوچیکه و مامان جونسش به جونسش بسته است. با تمام اینها... بازم معذرت می خوام
 ... خواهش می کنم
 احساس می کرد دیگر نمی تواند درباره این موضوع حرف بزند. کلافه گفت: بریم. دیر شد
 کلاس بعدی با وجود تمام مسخره بازیهای آیدا سخت گذشت
 عصر وقتی به خانه برگشت. مامان کلی مهمان داشت. مرضیه مرتب در رفت و آمد بود و فامیل هم دست از سوال پیچ کردنش برنمی داشتند. ثنا سلام و علیکی کرد و رفت لباس ساده ای پوشید. وقتی به اتاق برگشت، شنید که دخترعمویش به مادرش می گفت:
 مامان به نظرت راست گفت شوهر داره؟
 ... نمی دونم. ولی آگه نداشت تیکه ی خوبی بود برای مهدی
 ... وا مامان دایی مهدی که سنی نداره. این گفت چهل سالشه
 ... ولی خیلی کمتر می زنه. شایدم دروغ گفته
 ... ثنا نفس عمیقی کشید و گفت: نه راست گفته. ما تحقیق کردیم. شوهر داره و چهل سالشه
 دختر عمویش با ابروهای بالا رفته پرسید: بچه هم داره؟
 ... آره
 همان موقع مرضیه با یک سینی چای وارد اتاق شد. ثنا جلو رفت و گفت: بدین من بگیرم
 ... نه عزیزم تو خسته ای. الان از راه رسیدی
 ... شما خسته شدی از پذیرایی. بدین من
 مرضیه لیخندی زد و سینی را به او داد. هنوز ننشسته بود که زن عمو پرسید: مرضیه جون چند تا بچه داری؟
 ... مرضیه لیخندی زد و گفت: پنج تا
 دخترعمو این بار طاقت نیاورد و گفت: دروغ میگی
 ... من دروغ نمیگم. ولی شما هرچور راحتی فکر کن. میوه بفرمایین
 ... بچه هات چند سالشونه؟
 ... پسر بزرگم بیست و چهار سالشه
 صدای زنگ در صحبتشان را قطع کرد. بعد هم ثنا تلاش کرد که حرف توی حرف بیاورد و نگذارد که بیش از این مرضیه را سوال پیچ کنند

یک هفته گذشت. حال مامان خیلی بهتر شده بود. حالا خودش غذا می خورد و می توانست بدون کمک کمی توی خانه راه برود. کم کم زمزمه هایی از گوشه و کنار فامیل به گوش می رسید. اینقدر پرسیده بودند که بالاخره چیزهایی دستگیرشان شده بود. قبل از این هم همه می دانستند که حاجی زن دارد و حالا همه تکه های این معما سر جای خود قرار می گرفت. تلفنهای مختلفی به ثنا میبشد. ثنا اول انکار می کرد، اما کم کم دیگر نمی دانست چه بگوید. همه چیز بهم ریخته بود. مامان فهمیده بود اما مثل همیشه سکوت را پیشه کرده بود. ثنا نمی توانست از قیافه اش چیزی بخواند. سهیل کمتر از همیشه خانه بود و ثنا واقعاً گرفتار شده بود... آن روز توی دانشگاه حامی پیش آمد و گفت: ثنا می دونم این کلاساتو از دست میدی. جلسه ی قبلم نبودی. ثنا با حرص گفت: نهایتش مشروط میشم. حرفتو بزن

– نه آخه... اگه می توستم سهیل رو پیدا کنم خیلی بهتر بود. مامان میگه هرچی بهش زنگ زده جواب نداده. منم هرچی زنگ زدم جواب نداد. می تونی پیداش کنی؟

– شاید بتونم. میگى چى شده؟

– بچه ها خیلی بهانه گرفتن

– کدوم بچه ها؟

– خواهر برادرارم. با حاجی اومدن. خونه ی من هستن. حاجی رفته خونه ی خودتون. ولی مامانت قهر بوده، بیرونش کرده. حالا مامان می خواد بره بچه ها رو ببینه، ولی نمى تونه مامانتو تنها بذاره. اونم وقتی که مرتب مهمون دارین

– مامان بزرگ که هرروز اونجاست. مامان تنها نمى مونه. تازه یه کمى هم از عهده ی کار خودش برمیاد. خیلی بهتر شده. منم سعی می کنم زودتر برم خونه. دارم دیوونه میشم

– می دونم. منم همینطور. باید برم هتل پیدا کنم. همخونه هام وقتی فهمیدن می خواستن بکشمن که چهار تا بچه رو دعوت کردم تو خونه. یعنی چاره ای نداشتم. بس دلتنگ بودن خودم به حاجی گفتم بیارشون اینجا. حالا باید بیرونشون کنم. روم نمیشه

– رو شدن نداره. من به بابا زنگ می زنم. به مامانتم بگو فعلاً بره پیششون. به مامان بزرگم میگم بمونه تا من برسم

– معذرت می خوام. اینم عوض کمک کردنم

ثنا لیخند خسته ای زد و گفت: تقصیر تو نیست

به بابا و به مادر بزرگ زنگ زد. حامی هم با مادرش تماس گرفت و هر دو به کلاسشان رفتند

آیدا پرسید: ثنا این خانمه واقعاً کیه؟

– کدوم خانمه؟

– همین پرستار... دیروز زمزمه های عجیب غریبی می شنیدم تو خونتون

مریم با غیظ گفت: دست بردار آیدا. به زور پا شدید رفتیم عیادت، این عوض تشکرته؟ نمی بینی چقدر خسته اس؟

ثنا سری تکان داد و گفت: راست میگه

– باشه! ولی یه روز از زیر زبونت می کشم. ما باهم این حرفا رو نداشتم

– هنوزم نداریم. ولی الان اصلاً تو موقعیتی نیستی که بتونم حرف بزنی

مریم گفت: هیسسسی استاد اومد

آیدا با حرص سری تکان داد. ثنا آرام نشست و فکر کرد چقدر دلش می خواهد دست بزرگ و تیره ی حامی را بگیرد و در سایه ی حمایتش دمی از بار مسئولیتهايش کم کند. حامی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لیخندی اطمینان بخش زد

وقتی وارد خانه شد، چند نفری مهمان پیش مادرش بودند. خاله ی مامان و دخترش، مادر بزرگ، زن دایمی و دو تا عمه هایش. ثنا احساس می کرد با ورودش حرفهایشان را قطع کرده بود. همه نگاههایشان معنی دار بود. چند لحظه گیج نگاهشان کرد و بعد گفت: ببخشید. مزاحم کلامتون شدم

مادر بزرگ گفت: نه. اتفاقاً با تو هم حرف داریم. بشین

ثنا احساس می کرد قرار است مورد محاکمه قرار بگیرد. با تردید پرسید: میشه لباسمو عوض کنم بعد بیام؟

– نه بشین. زیاد طول نمی کشه

ثنا نشست و کولی اش را روی پایش نگه داشت. به آرامی گفت: بفرمایین

– بینم این نقشه ی تو بود که مرضیه بیاد پیش مامانت؟

– نقشه؟ نه پیشنهاد بابا بود

– به خاطر تو

– نه به خاطر مامان. مجبور بودیم پرستار بگیریم. البته من گفتم می تونم ترممو حذف کنم ولی بابا گفت حیفه

مادر بزرگ به طعنه گفت: بله. البته که حیفه. اگه اون مرضیه خانم بیاد اینجا خیلی بهتره. کم کم پای پسرشم به این خونه باز میشه

– اینطور نیست. من به مامان قول دادم که باهانش ازدواج نکنم و زیر قولم هم نمی زنم. حتی از وقتی مامان گفته باهانش بیرونم نرفتم. در واقع اون یک باری هم بیرون رفتیم کار داشتیم. بابا گفته بود باهام بیاد برام گوشه ی بخره. بین ما هیچی نیست

عمه زبور گفت: من همیشه طرف ثریا بودم. همیشه به عبدالله می گفتم بد کرده که زن گرفته

خاله شکوه که خواهر بزرگ مادر بزرگ بود، گفت: ولی مرضیه بیچاره هم زن خوبی. این چند وقت همش محبت کرده. هم به خونه می رسیده، هم مهموندارى، هم پرستارى. کدوم پرستار میاد این همه کار بکنه براى آدم؟ اونم مجانى! بعید می دونم عبدالله به خاطر این کار بهش پول داده باشه

مادر بزرگ گفت: اون درست. مرضیه پرستار خوبی. ولی باز مردم چى میگن؟ من نوه مو بدم به پسرش؟

عمه زینت گفت: این دو تا موضوع ربطی به هم ندارن. شما مجبور نیستین قبول کنین ثنا با پسر مرضیه عروسی کنه. اینم یه خواستگار مثل بقیه. دختره دیگه. خواستگارا میان و میرن تا اونى که قسمتش باشه از راه برسه

دختر خاله شکوه پرسید: حالا خودش کجا رفت؟ یه وقت نیاد از در تو

ثنا با ناراحتی نگاهشان کرد

مادر بزرگ گفت: بالاخره گفت کجا میره یا نه؟

مامان به سختی گفت: عبدالله بچه هاشو آورده بود. رفت بیپشتشون

مادر بزرگ گفت: حالا خوبه نیوردرشون اینجا! این تا یه سخته ی دیگه به تو نده خیالش راحت نمیشه

مامان آهی کشید. عمه زبور کنارش نشست و دستش را در دست گرفت. رو به ثنا گفت: یه شربت بیار برای مامانت. رنگ به رو نداره

ثنا از جا برخاست. توی آشپزخانه یک لیوان شربت درست کرد. نگاهی به اطراف انداخت. همه جا از تمیزی برق میزد. مرضیه همه ی

تلاشش را می کرد که همه جا مرتب باشد. به اتاق برگشت و شربت را به مادرش داد. بعد هم لباس عوض کرد و باز پیش مهمانها نشست.

خاله شکوه پرسید: خب ثنا خانم چند تا خواهر برادر داری؟
ثنا فقط نگاهش کرد. نمی دانست چه بگوید. اما دختر خاله شکوه گفت: مرضیه گفت پنج تا بچه داره. ثنا چون چند تاشونو از بابات داره؟
... چهار تا

عمه زینت گفت: عبدالله از همون جوونیشم عاشق بچه بود. ولی بازم بد کرده به ثریاجون

خاله شکوه گفت: تا اید که نمی تونین بهش پشت کنین. بالاخره برادرتونه. ثریاجون نباید بیرونش می کردی. مادر بزرگ گفت: اگه می خواستی طلاق بگیری باید همون سالها که فهمیدی زن داره این کارو می کردی. مامان آرام جرعه ای از شربتیش را نوشید و گفت: من طلاق نمی خوام. فقط نمی خوام حرف زندگیم بشه نقل مجلس دختر خاله شکوه با تعجب پرسید: یعنی حاضری با مرضیه زندگی کنی؟
زن دایمی که تا حالا ساکت بود، گفت: لزومی نداره که پاهاش زندگی کنه. مرضیه خونه زندگیش قشمه خاله شکوه گفت: با تمام اینها بیا الان زنگ بزنی به عبدالله باهاس آشتی کن. خوبیت نداره همیشه قهرین. از وقتی که اومده ثنا رو ندیده. اینجوری که نمیشه

مامان گفت: من فقط گفتم بچه هاشو نیاره تو این خونه. درسته که مرضیه زن خوبیه ولی مطمئن نیستم بتونم بچه هاشو تحمل کنم. مادر بزرگ گفت: اصلاً درستم نیست که بچه هاشو بیاره. آدم مریض به عالمه بچه بریزن سرش بدتر میشه ثنا آهی کشید و گفت: بچه ها کوچیک نیستن که سروصدایی داشته باشن. مرضیه اینقدر به ما محبت کرده. درست نیست بچه هاش بیان اینجا و برن هتل

مادر بزرگ گفت: خوبه تو هم. یعنی چی همشون بیان اینجا؟
خاله شکوه دوباره میان داری کرد و گفت: بالاخرش که چی خواهر؟ این همه مهمون اومد و رفت. اون بچه هام دو روز بیان اینجا پیش مادرشون عیبی نداره

!... یه چی میگی باجی خانوم
... چی میگم؟ مرضیه هرکاری تونسته کرده. بعد از اینم می کنه. خودش مراقب بچه هاشه. پولی که نمی گیره. حقشه اقلأ احترامش حفظ بشه

مادر ثنا نگاهی به او انداخت. خاله بزرگتر خانواده بود. همه او را به عاقل بودن قبول داشتند. نمی خواست حرفش را زمین بیندازد. ولی جواب مثبت دادن هم برایش سخت بود

خاله هم چند لحظه با محبت نگاهش کرد و بعد گفت: فقط یکی دو روز ثریاجون. نمی خوان که اینجا بمونن. حتما اونام درس و مدرسه دارن. میرن سر خونه زندگیشون. گناه داره مرضیه. دلش برای بچه هاش تنگه. باشه؟
ثریا در حالی که به سختی بغضش را کنترل می کرد، گفت: باشه
جرعه ای شربت نوشید. خاله شکوه گفت: خدا خیرت بده

بعد رو به ثنا کرد و گفت: پاشو ثناجون، زنگ بزنی به مرضیه و رسماً با بچه هاش دعوتشون کن
!مادر بزرگ با ناراحتی گفت: یادآوری کن با دسته گل یا نشن بیان. پررو نشن فکر کنن باید بیان خواستگاری خاله شکوه گفت: خواهرجان... خواهش می کنم. این دو تا مطلب ربطی به هم ندارن
زن دایمی با خنده ی ریزی گفت: بگو زودتر بیان که ما هم تو مجلس آشتی کنون باشیم
عمه زبور گفت: بگو عبدالله هم بیاد

عمه زینت گفت: اگه رختخواب کم داریم، ما داریم تو خونه. بگم بچه ها بیارن؟
ثریا به آرامی گفت: نه هست. ممنون

ثنا گوشی را برداشت و پرسید: چی بگم آخه؟

خاله شکوه گفت: شماره بگیر بده من حرف می زنم

ثنا با خوشحالی شماره را گرفت و گوشی را به خاله شکوه داد. خاله شکوه هم بچه های مرضیه را دعوت کرد نزدیک یک ساعت پر از التهاب گذشت. هرکسی سعی می کرد حرفی بزند، اما جو مجلس آشکارا سنگین شده بود. بالاخره صدای زنگ در بلند شد و در پی آن کلید توی در چرخید. ثنا شالی روی سرش انداخت و به حیاط رفت. مرضیه خجول و خندان وارد شد

... سلام ثناجون. واقعاً بچه ها بیان تو؟

ثنا به آرامی گفت: سلام. بله. خوشحال میشیم

از زیر دست مرضیه سها کوچولو وارد شد. چشمهای خندانش درست مثل حامی بودند. ثنا بغض کرد. چی میشد که حامی هم اجازه می یافت بیاید؟ مگر او بچه ی مرضیه نبود؟

به دنبالش سها پسرها وارد شدند. هادی و هاشم. بعد هم سما سر بزرگ و خجالت زده وارد شد. در آخر بابا آمد. ثنا جلو رفت. بابا محکم در آغوشش گرفت. خندان صورتش را بو*سید و گفت: بچه ها اینم خواهر خوشگلتون. ایشونم آقاهادی و آقاهاشم و سماخانوم و سهاخانوم گل. سها خندید و دسته گل کوچکی که دستش بود را بالا گرفت و پرسید: اینو بدم ثناجون؟
مرضیه گفت: نه عزیزم. بده ثریاخانم

ثنا خندید. سر پا نشست. مگر میشد عاشق این دخترک دوست داشتنی نشود؟! درآغوشش کشید. بعد سما را بو*سید. بعد هم بو*سه ی سرعیی از گونه های پسرها برداشت

ضربه ای به در خورد. بابا برگشت. ثنا سر کشید. حامی بود. با لبخندی لبریز از قدرشناسی سلام کرد. ثنا هم خندید و جوابش را داد. حامی گفت: مامان خانم همه چی رو جا گذاشتین

بابا گفت: خودت بیار تو. اگه بقیه می تونن بیان، تو هم می تونی. فقط اون دسته گل رو بده به من، خودم بدم بهتره

یک دسته گل بزرگ از دست حامی گرفت. یک جعبه شیرینی هم بود که ثنا پیش رفت و آن را گرفت. حامی گفت: باورم نمیشه ... منم همینطور. امیدوارم همه چی به خیر بگذره

حامی سری به تایید تکان داد. برگشت. چمدانهای بچه ها را از توی صندوق پایین گذاشت و ماشین بابا را کنار کوچه پارک کرد

حامی سری به تایید تکان داد. برگشت. چمدانهای بچه ها را از توی صندوق پایین گذاشت و ماشین بابا را کنار کوچه پارک کرد

!ثنا جعبه ی شیرینی را به مرضیه داد و خودش چمدان کوچکی را برداشت. سها با شادی گفت: اون چمدون منه

!ثنا با لبخند گفت: خوش به حالت! چه خوشگله

سها با شوق خندید و به دنبال بقیه وارد اتاق شد. ثنا چمدان را توی راهرو گذاشت و برگشت. حامی بقیه ی چمدانها را آورد و همه را کنار راهرو چید. بعد هم به حیاط برگشت و گفت: اینم از این. خب... چی شد که طلسم شکست؟

... خاله جان وساطت کرد

ثنا به دیوار تکیه زد و به نین آبی چشمهای حامی چشم دوخت. حامی لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر. برو که صحنه ی احساسی رو از دست ندی

... نمی تونم. دل دیدنشو ندارم. خدا کنه مامان دوباره حالش بد نشه

... نگران نباش. مامان مواظبشه

صدای گریه و همهمه ی جمع می آمد. ثنا با ناراحتی به راهرو نگاه کرد. حامی به آرامی گفت: برو تو

... تو نمیی؟

... میام. ولی یه روز دیگه. این هیجان برای امروز مامانت کافیه. بذار یواش یواش عادت کنه

ثنا لب برچید و نگاهش کرد. حامی خندید و پرسید: بد میگم؟

... نه. ولی کاش دوستت داشت

!... اون وقت دعواتون میشد

... ثنا با دلخوری خندید و نالید: حامی

!... جانم؟ برو تو. برو دیگه هزار تا کار دارم

حرف که میزد می خندید. گوشه ی چشمانش چینهای کوچکی می خورد و دل ثنا لابلای آنها گم میشد. دست به دیوار کشید. دلش نمی خواست برود

در خانه هنوز باز بود. سهیل اخم آلود وارد شد و با دیدن حامی بیشتر چهره درهم کشید. حامی ملایم و متبسم سلام کرد. ثنا هم با کمی ناراحتی سلام کرد. سهیل اما جلو آمد و بدون این که به حامی نگاه کند، رو به ثنا با عصبانیت غرید: این اینجا چکار می کنه؟ مامان! رو سخته دادی کم بود، حالا می خوای بکشیش؟

ثنا به صورتش چنگ زد، اینقدر جا خورده بود که جوابی نداشت. حامی دست روی بازوی سهیل گذاشت و گفت: میشه لطف کنی با خودم صحبت کنی؟

سهیل با نفرت به او نگاه کرد و گفت: میشه گم شی بری بیرون؟

!ثنا دست روی دهانش گذاشت و با ناراحتی گفت: سهیل

... سهیل و کوفت! سهیل! درد... برای چی گذاشتی بیاد تو؟

حامی گفت: ثنا برو تو

ثنا با بغض التماس کرد: دعوا نکنین

حامی خنده اش گرفت. اما به سرعت آن را جمع کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت: زد و خورد نداره. قول میدم

سهیل با نفرت گفت: همه چی به هیکل نیست گنده بک. منم بدم حالتو بگیرم

حامی با آرامش گفت: همین الانم حالمو گرفتی. خیالت راحت باشه

ثنا با غصه و تردید ایستاده بود و نگاه می کرد. حامی دوباره نگاهش کرد و زمزمه کرد: برو تو

سهیل دندانهایش را بهم سایید و گفت: آره گمشو برو. وایسادی چی رو نگاه می کنی؟ خویشت میاد داداشت ریزه میزه اس کم آورده؟

ولی هر دو تون به همین خیال باشین. مرد نیستم اگه حالتونو بگیرم

حامی بدون این که ذره ای عصبانیت در لحنش گفت: همین حالا هم حالمونو گرفتی. دیگه چی رو می خوای ثابت کنی؟ مگه خواهرت چکار کرده که اینقدر اذیتش می کنی؟ اون نگفت من بیام اینجا. حاجی گفته، الانم دارم میرم. ضمن این که بازم خواهش می کنم وقتی از من عصبانی هستی سر خواهرت خالی نکن. نشونی و شماره تلفن میدم با خودم صحبت کن

سهیل ادایش را درآورد و با تمسخر گفت: نشونی و شماره تلفن میدم

حامی سر شانه اش زد و گفت: آرام باش مرد کوچک

بعد سری برای ثنا که هنوز توی درگاه ایستاده بود، خم کرد و گفت: خداحافظ

ثنا با بغض نگاهش کرد. صدایش بالا نمی آمد که جواب بدهد. سهیل با عصبانیت او را کنار زد و وارد شد. ولی قدمی تو نگذاشته بود که متحیر ایستاد و پرسید: اینا چیه؟

ثنا نگاهی به چمدانهای کنار راهرو انداخت و گفت: مال بچه های بابا و مرضیه ان. تو رو جون مامان سروصدا راه ننداز. مامان خودش دعوتشون کرده. می خواد آشتی کنه

سهیل با حرص گفت: یعنی که چی میخواد آشتی کنه؟

خواست به طرف اتاق بدود، که ثنا راه را بر او بست و ملتسانه گفت: سهیل خواهش می کنم. برو بیرون. وقتی آروم شدی برگرد.

مامان الان حال خوبی نداره. همه چی رو خراب نکن. هیجان برانش بده. خواهش می کنم. به خاطر مامان

سهیل با حرص دندانهایش را بهم سایید. نفس نفس میزد. اما بعد از چند لحظه بالاخره گفت: باشه میرم. هروقت گورثونو گم کردن به من زنگ بزنی

بعد با ناراحتی به چمدانها نگاه کرد و گفت: اگرچه... ظاهراً اومدن لنگر بندازن

... خواهش می کنم سهیل. برو

... کجا برم؟ دیگه کجا می تونم بمونم؟ چقدر واسه این و اون گردن کج کنم که آقا خونمون آشوبه، میشه امشب خونتون بمونم؟ ثنا

دیگه روم نمیشه

... شب برگرد، الان برو، بهت زنگ می زنم
سهیل سری تکان داد و بیرون رفت. خواست در را بهم بکوبد که ثنا در را گرفت و اجازه نداد. ولی در حیاط را بهم کوبید و بیرون رفت. ثنا گوشیش را درآورد و به سرعت شماره ی حامی را گرفت. توی حیاط رفت و کمی صبر کرد تا حامی جواب داد: جانم ثنا؟
... حامی... من... من خیلی معذرت می خوام
... برای چی؟
... سهیل
... هیچوقت به خاطر اشتباه دیگران عذرخواهی نکن. ضمناً من از سهیل دلخوری ای ندارم. اونم حق داره
... آره... ولی
... غصه نخور عزیز من. درست میشه. کی فکرشو می کرد تا اینجاش اینجوری بشه؟
... می دونم. ولی الان یه خواهش دارم
... شما امر بفرمایین
... سهیل الان رفت بیرون. حالشم خوب نیست. می ترسم یه کاری دست خودش بده. میگه دیگه روم نمیشه برم خونه ی دوستانم
... پیداش می کنم. یه دونه ی مهمون می تونم ببرم خونه. خیالت راحت. تا هروقت بگی نگهش میدارم. فقط شمارشو اس ام اس کن برام
... فکر می کنی باهات میاد؟ می تونی راضیش کنی؟
... بذار مثل دو تا مرد باهم حرف بزنیم. این شیوه همیشه جواب میده. بالاخره خودمم همین چند وقت پیش نوجوان بودم خندیدم. با صدای خنده اش دل ثنا ضعف رفت. چند لحظه سکوت کرد و بعد به سختی گفت: حامی... نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.
... من می دونم. ولی باشه به موقعش
... منظورت چیه؟
... حامی با شیطنت خندید و گفت: عجله نکن. شماره رو اس ام اس کن که زودتر پیداش کنم. فعلاً خداحافظ
... ثنا نفس عمیقی کشید و آرام گفت: خداحافظ
قطع کرد، بعد شماره ی سهیل را نوشت و ارسال کرد. نفس عمیقی کشید. حالا وقتش بود که وارد اتاق بشود. امیدوارم بود بتواند تحمل کند و عکس العمل عجیبی بروز ندهد
طول راهرو را طی کرد و در آستانه ی در هال ایستاد. سها کوچولو روی تخت کنار مامان نشسته بود و سما روی مبل یک نفره به زور کنار مرضیه جا گرفته بود. پسرها هم سر بزیر و آرام گوشه ای نشسته بودند. ثنا دلش برایشان سوخت. حتماً آنها هم دلتنگ مادرشان بودند
اولی رویشان نمیشد خودشان را لوس کنند، آن هم توی جمع
بابا لبخندی زد و گفت: چرا نمیای تو باباجون؟
... ثنا به زور لبخندی زد و گفت: ممنون
مهمانها کم کم از جایشان بر می خاستند. خاله جان هنوز مشغول نصیحت و سفارش بود. ولی بالاخره او هم خداحافظی کرد و به همراه بقیه از در بیرون رفت. مادر بزرگ هم که حسابی خسته شده بود، همراه زن دایی رفت
... ثنا بعد از بدرقه ی مهمانها به اتاق برگشت. لبخندی به جمع زد و رو به سما و سها پرسید: خب دخترا می خواین وسایلتونو بیارین تو اتاق من؟
... بابا با مهر گفت: پسر ام می تونن با سهیل هم اتاق بشن. پاشین بچه ها. چمدونا رو بیارین. اتاق سهیل این یکیه
... ثنا در اتاقش را باز کرد و گفت: بفرمایید
بعد در اتاق سهیل را هم باز کرد. انتظار داشت مثل همیشه بهم ریخته باشد، اما مرضیه تمیز و مرتبش کرده بود. سهیل هم از ترس عصبی شدن مامان تمام دلخوری اش را با غر و لند و خط و نشان کشیدن سر مرضیه و ثنا خالی کرده بود
... ثنا چند لحظه به اتاق خالی نگاه کرد و بعد به هال برگشت. چند تا از بشقابها را جمع کرد. همان طور که به آشپزخانه می رفت، گوشه ی اش را درآورد و آخرین شماره را دوباره گرفت. حامی در حالی که می خندید گوشه ی را برداشت. صدای خنده ی جمع هم می آمد. یک نفر داد زد: خیلی دوست دارم
... حامی با خنده گفت: ای بمیری. جانم سلام
... ثنا با نگرانی گفت: سلام
بشقابها را روی میز گذاشت و مشغول خالی کردن پوست میوه ها توی سطل شد. هادی با قیافه ی دلخور به آشپزخانه آمد. بقیه ی بشقابها را آورده بود. به دنبال او هاشم آمد و ظرف میوه را روی میز گذاشت. چقدر قیافه هایشان شیرین بود. ثنا احساس می کرد صد سال است که آنها را می شناسد
... حامی گفت: بفرمایید. الو؟
... ثنا مکثی کرد. پسرها بیرون رفتند. پرسید: خوبی؟ سهیل رو پیدا کردی؟
... متشکرم. من خوبم. شما چطورین؟
...! مسخره نکن تو رو خدا
... مرضیه با ظرف خالی شیرینی به آشپزخانه آمد. به دنبال او بابا هم آمد و با سرخوشی گفت: شما چرا مرضیه خانم؟ بشین بچه ها جمع می کن
...! مرضیه خندید و با لوندی گفت: از خودشم مایه نمی ذاره

ثنا کلافه به آنها نگاه کرد. حامی گفت: خوبه. نگران نباش. تو خوبی؟ همه چی روبراهه؟
 ثنا به سرعت گفت: ممنون. متشکرم. خداحافظ
 بدون این که منتظر جواب حامی بشود، قطع کرد
 دسته ی بشقابها را زیر شیر آب گذاشت. مرضیه گفت: ثنا جون تو خسته ای برو
 بابا گفت: آره بابا جون. برو. بین بچه ها برای خوابشون چی لازم دارن. بگو پسرا رختخوابا رو بیارن بیرون
 ثنا چند لحظه نگاهشان کرد. از نگاه هردویشان عشق و دلتنگی می بارید. ثنا سر بزیر انداخت و آرام از آشپزخانه بیرون آمد. دلش برای
 مامان می سوخت. اما با دیدن مامان لیخندی بر لبش نشست. سها جلوی تخت مامان ایستاده بود و داشت شعری را که در مهدکودک
 یاد گرفته بود، دکلمه می کرد. مامان هم با مهربانی چشم به او دوخته بود. سما کناری ایستاده بود و هر کلمه ای را که سها فراموش
 می کرد، به او یادآوری می کرد
 هادی و هاشم هم مشغول بازی با یک پی اس پی بودند. دو تایی سرهایشان را روی صفحه ی کوچک خم کرده بودند و کاری به اطراف
 نداشتند
 دکلمه ی سها تمام شد. مامان برایش دست زد. ثنا هم همینطور
 گوشه اش زنگ زد. حامی بود. همانطور که به اتافش می رفت به صفحه ی آن چشم دوخت. بالاخره در حالی که در را می بست، کمی
 دلخور گفت: سلام. بفرمایید
 حامی با خوشرویی گفت: علیک سلام. معذرت می خوام نمی تونستم تو جمع راحت حرف بزنم
 ... اشکالی نداره. منم همینطور. دو تا پرنده ی عاشق آمدن تو آشپزخونه و بعدم یه جورایی انگار من مزاحمشون بودم
 حامی غش غش خندید و کشیده گفت: حرصصص نخووووور
 ... آره بخند. کنار گود وایسادی میگی لنگش کن. من نمی تونم
 حامی کمی جدی شد و پرسید: من وسط گودم خانم. نمی بینی؟ داداشت خوب خوبه. الان تو تخت من خوابیده. درسته که با عالم و
 آدم قهره و از سر شب گوشه ی تو گوشش و معلوم نیست این فایل آهنگاش کی ته می کشه، ولی حالش خوبه. منم به بهانه ی پنیر
 خریدن امدم بیرون. خدا کنه یادم نره. بچه ها دستم میندازن
 ... با تو هم قهره؟
 ... با من که بیشتر از همه قهره. ولی مجبور شد بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنه. همه چی خوبه. نگران نباش. به پرنده های عاشقم
 گیر نده. اینا همیشه بدجوری دلتنگن. این سفرای بابات بدجوری رو اعصابه
 ... چه جور می تحمل می کنی حامی؟ بچه بودی غصه نمی خوردی؟
 ...! وضعیت من با الان تو خیلی فرق می کرد. خیلی
 ... هیچکس از ناپدری یا نامادری خوشش نمیاد
 ... ثنا من هفت سالم بود که پدرمو از دست دادم. دلم به محبتای حاجی خوش بود. از وقتی که چشم باز کردم تو خونمون رفت و آمد
 داشت و بهمون می رسید
 بعد با خنده اضافه کرد: البته دروغ چرا خیلی به دخترش حسودیم میشد
 ثنا روی تختش نشست و لیخندی زد. حامی ادامه داد: تقریباً همونقدر که عاشق عکست بودم و دلم می خواست بینمت، همونقدرم
 ازت بدم میومد و دلم می خواست حاجی مال خودم باشه
 ... فعلاً که حاجی نه مال منه نه مال تو
 عادت می کنی
 ... امیدوارم. برم دیگه جای خواب بچه ها رو آماده کنم. کاری نداری؟
 ... نه. فقط خواهش می کنم آروم باش و سخت نگیر. فقط دو روز اونجان. مامانتم که خوب بشه، هرکسی میره سی خودش و همه
 چی عادی میشه
 ثنا آهی کشید و گفت: باشه. متشکرم. راستی یادت نره پنیر بخری
 ... اوه مرسی از یادآوری. یادم رفته بود. داشتتم برمی گشتم
 ثنا خندید و گفت: برای منم چیپس بخر
 ... باشه. میارم برات
 ... نه بابا شوخی کردم. این همه راه کجا بیای؟
 ... واسه تو که نیام. میام یه کمی سها رو بچلونم. بعد عمری دیدمش اونم فقط یکی دو ساعت
 ... واقعاً خوردنیه این خواهرت
 ... خواهر من؟
 ... من هنوز نتونستم باور کنم
 ... باشه. چیز دیگه ای نمی خوای؟
 ... نه متشکرم
 ... پس می بینمت. فعلاً خداحافظ
 ... خداحافظ
 ثنا رختخوابهای بچه ها را آماده کرد. سها کوچولو بلوز شلوار خواب خرسی کودکانه اش را پوشیده بود که زنگ در به صدا در آمد. بابا
 جواب داد. بعد خندید و گفت: شکلات بابا احضار شدی دم در

مامان با تعجب پرسید: کیه؟
 بابا کمی جوابش را مزه مزه کرد و بعد آرام گفت: حامی می خواد سها رو ببینه. بگم بیاد تو؟
 مرضیه در حالی که با عجله کاپشن سها را تنش می کرد، گفت: نه نمی خواد. سها میره دم در.
 بابا گفت: بیرون خیلی سرده
 ثنا با نگرانی به مامان نگاه کرد. بابا دوباره گفت: میگم بیاد تو راهرو. بعد گوشی آیفون را برداشت و گفت: حامی بیا تو. بیرون سرده. بچه سرما می خوره
 مامان سر به زیر انداخت و جوابی نداد. دیگر نمی توانست چیزی بگوید
 تا حامی وارد شد همه ی بچه ها توی راهرو دویدند. همگی از سر و کولش بالا می رفتند. صدای هیاهوی شادشان خانه را پر کرده بود
 مرضیه به راهرو رفت و با ایما و اشاره به حامی فهماند داخل نرود. حامی لیخندی زد و در حالی که بین دست و پای بچه ها تقلا می کرد، گفت: نگران نباش. نمیام
 سها جیغ زد: حامی چی داری تو کیسه ات؟
 هاشم گفت: صداش که خوبه
 سما گفت: به نظرم چییسه. بده ببینم. اوممم ماست موسیرم هست
 سها داد زد: من پاستیل می خواممم
 حامی با صدایی که می کوشید هم بگوش بچه ها برسد و هم خیلی بلند نباشد، گفت: هیشششش. پاستیل هست. مگه میشه یادم بره شکلات خام؟ هادی... اذیت نکن. ثریا خانم مریضه. خواهش می کنم. سماجون، اون شکلات مال ثریاخانمه. برش دار که خرد نشه
 !سما شکلات را برداشت و هاشم گفت: به شکلاتات
 حامی گفت: هاشم این یکی تلخه مال ثریاخانمه. برای شما شیرین خریدم
 ثنا شال سفید بزرگی به سر کرد و به آرامی توی راهرو خزید. سر و صدای بچه ها خیلی شاد بود. دلش می خواست از نزدیک ببیند. با دیدنشان لیخندی بر لبش نشست. از همانجا نگاهی به مامان انداخت. مامان آهی کشید. با وجود این که حامی سعی کرده بود یواش حرف بزند، ولی صدایش را شنیده بود. با لحنی که انگار جز تسلیم چاره ای ندارد، گفت: ثنا چرا تعارفش نمی کنی بیاد تو؟ البته قیلش
 په روسری به من بده
 ثنا خندید. بابا جلو رفت و با محبت شانه اش را نوازش کرد. ثنا با روسری برگشت. بابا گفت: مجبور نیستی ثریا. نیومده که بمونه. الان میره
 -- نه بگو بیاد تو. می خوامم شام بخوریم. ثنا سهیل کجاست؟
 ثنا که بین احساسات متناقضش گرفتار شده بود، با تردید گفت: سهیل... الان بهش زنگ می زنم
 مامان با لیخند بی رمقی گفت: آب آبگوشتم زیاد کن به همه برسه
 بابا با شوق گفت: نمی خواد چیزی درست کنی باباجون. از بیرون سفارش میدم
 بعد با سرخوشی خم شد و گونه ی ثریا را بو*سید
 !ثنا از خوشحالی بغض کرده بود، در حالی که به طرف در میرفت، گفت: بابا من هنوز تو اتاقم ها
 از قاب در راهرو گذشت. قلبش گنجایش این همه شادی را نداشت. برای فرار از آن همه هیجان، شیطنتش باز گل کرد و گفت: می خواین به کم دیگه همه رو تو راهرو نگه دارم؟
 ثریا لب به دندان گزید و گفت: خجالت بکش. بگو بیان تو
 حامی یک دستش روی دستگیره ی در بود و دست دیگرش را سما و سها می کشیدند. مرضیه هم سعی داشت که آنها را راضی کند
 که حامی باید برود
 ثنا جلو رفت. مرضیه گفت: ثناجون تو به چیزی بگو
 حامی خندید و گفت: سلام. نگران نباش دارم میرم
 -- سلام. نه خواهش می کنم. کجا بری؟ شام در خدمتتون باشیم
 !هادی و هاشم باهم داد زدند: هورا!!!!!!
 حامی با عکس العملی سریع دستش را از دست خواهرهایش آزاد کرد و روی دهان پسرها را محکم گرفت. با اخم زمزمه کرد: چند بار بگم تو این خونه مریض هست ساکت باشین. زبون آدم حالتون نمیشه؟ بچه که نیستین
 حتی سما و سها هم که تنبیه نشده بودند، از ترس رنگشان پرید
 بابا به راهرو آمد و گفت: چکار می کنین؟ چرا نمیاین تو؟
 حامی گفت: من دیگه مزاحم نمیشم. ضمناً سهیل خونه ی منه. شب می مونه. نگرانش نباشین
 -- چرا خونه ی تو؟ بیا سوئیچ بگیر برو بیارش. شامم سفارش میدم برگشتنی از رستوران تحویل بگیر. نشونی رو سهیل میدونه
 ولی آخه
 -- ولی و اما نداره. ثریا خانم خودش گفت. میگی نه بیا از خودش بیرس. بیا. از چی می ترسی؟
 سها دستش را کشید و گفت: بیا!!!!. بین ثریا خانم چقدر مهربونه
 حامی با تردید قدمی جلو گذاشت و کفشهایش را درآورد. سما جعبه شکلات کادویی را به طرفش گرفت و گفت: می خواد اینو خودت بدی؟
 حامی جعبه را گرفت و زمزمه کرد: باشه
 قدمی پیش گذاشت. مرضیه با شوق به قد و بالای او چشم دوخت. حاجی دست توی پشت او گذاشت و او را به داخل اتاق هدایت کرد.

ثریا خانم توی تختش نشسته بود و به بالشهایش تکیه کرده بود. حامی با خجالت وارد شد و سلام کرد. ثریا خانم در حالی که می کوشید احساساتش را مهار کند، زیر لب جواب سلامش را داد. حامی جلو رفت و آرام جعبه شکلات را کنار تخت گذاشت و زمزمه کرد: ناقابله

ثریا خانم آرام گفت: لطف کردی. من... من... شکلات تلخ دوست دارم... حامی سری به تاپید تکان داد و گفت: از حاجی شنیده بودم. جو اتاق خیلی سنگین بود. ثنا احساس کرد باید حرفی بزند. به زحمت گفت: مامان... سهیل خونه ی حامیه. حامی به سرعت گفت: بله الان میرم دنبالش. ثریا خانم با تردید پرسید: شما باهم دوستین؟

حامی مکثی کرد. انگار دنبال جواب مناسبی میگشت. بالاخره گفت: من سهیل رو دوست دارم. حاجی در حالی که با تلفن بیسیم با رستوران صحبت می کرد، کلید ماشین را به حامی داد. حامی کلید را گرفت و به ثریا خانم گفت: با اجازه.

... خواهش می کنم

حامی به طرف در رفت و در حالی که لب سها را می کشید، گفت: فعلاً خداحافظ همگی به دستور مرضیه بچه ها مشغول سفره پهن کردن شدند. ثنا هم که انگار مهمان بود. به هرچه که دست میزد، پسرها از دستش می گرفتند. گویا بازهم مرضیه سفارش کرده بود که مواظب باشند که ایجاد مزاحمت نکنند. ثریا مثل یک ملکه بر تخت تکیه زده بود. حاجی هم که حسابی به شوق آمده بود کنارش نشسته بود و حرف می زد. مرضیه داروهایش را آورد و دوباره به آشپزخانه رفت. ثریا رو به ثنا گفت: مادر جون برو کمک مرضیه. خسته شد. ثنا شانه ای بالا انداخت و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، غرغر کنان گفت: خودش نمی ذاره. مرضیه مشغول آماده کردن وسایل سالاد بود. ثنا پیش رفت و در حالی که کارد را از توی ظرف شسته ها برمی داشت، گفت: من سالاد درست می کنم

.... نه عزیزم تو

... من خوبم. خسته هم نیستم. شما بفرمایید

به زور او را از آشپزخانه بیرون کرد و مشغول خرد کردن سالاد شد. هرکدام از بچه ها که رد می شدند، دستبردی به سبزیجات خرد شده می زدند. ثنا هم می خندید. تا به حال هیچوقت جمعشان اینقدر گرم و شلوغ نبود

داشت سس سالاد را درست می کرد که حامی و سهیل هم رسیدند. سهیل هنوز دلخور و درهم بود. حامی هم با یک دست غذاها را گرفته بود و در دست دیگرش یک دسته گل بود

جلو رفت. دسته گل را به طرف ثریا خانم گرفت و غذاها را روی میز گذاشت

ثریا خانم گفت: این چه کاریه؟ چند بار کادو میاری؟

حامی در حالی که پشت به او داشت غذاها را از توی کیسه بیرون می آورد، گفت: چیز قابل داری نبود

ثنا جلو رفت. دسته گل را گرفت و برد تا توی گلدان بگذارد. هادی در حالی که همچنان مشغول ناخنک زدن بود، پرسید: سالاد رو ببرم؟

ثنا گلدان را زیر شیر آب گرفت و گفت: ببر

... یه اعترافی بکنم؟

ثنا با تعجب نگاهش کرد و گفت: بگو

... من هیچوقت دلم نمی خواست بینمت. همش فکر می کردم از این دخترای گند دماغ از خودراضی هستی. ولی تو خواهر بزرگه ی خوبی هستی

بعد بدون این که منتظر عکس العمل ثنا بماند، ظرف سالاد را برداشت و بیرون رفت

ثنا ناباورانه به جای خالی اش چشم دوخت و نفس نفس زنان خنده ی کوتاهی کرد. سهیل اخم آلود وارد آشپزخانه شد و پرسید: چیه؟

بلیت برنده شده واسه خودت هرهر می خندی؟

ثنا خندید و گفت: می دونی خیلی دوستت دارم سهیل؟

سهیل لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت: نه واقعاً سرت خورده به جایی

... من خوبم. سعی می کنم که خوب باشم. حتی مامانم داره سعی خودشو می کنه

... ها... خیلی بیشتر از اون که گنجایششو داشته باشه. کی حامی رو دعوت کرده؟

... مامان. بقیه که دعوت نمی کردن

هادی وارد شد و پرسید: لیوان کجاست؟

سهیل گفت: چه زودم پسر خاله شده

ثنا غرید: سهیل

... هادی آرام گفت: ببخشید

بعد برگشت و بیرون رفت

سهیل عصبانی گفت: خبه دیگه تو ام! چشمت افتاد به یکی دیگه هی سهیل سهیل می کنه

ثنا نفس عمیقی کشید. لبهایش را بهم فشرد که چیزی نگوید. سهیل در حالی که از حرص پا به زمین می کوبید، از آشپزخانه بیرون رفت. اما پایش به درگاه گیر با صدای مهیبی زمین خورد

ثریا خانم از جا پرید. اما مرضیه او را نشانند و مشغول مالیدن شانه هایش شد. حامی هم پیش رفت و دست سهیل را گرفت و کمکش

کرد تا برخیزد. طوری نشده بود. صدای حادثه بیشتر از تلفاتش بود. یا اقلاً غرور سهیل اجازه نمی داد دردش را بروز بدهد. با عصبانیت بازویش را از دست حامی بیرون کشید و غرید: خوبم. ولم کن. سما که نگران شده بود، جلو آمد و پرسید: پات خوبه؟ دستتم خیلی محکم خورد زمین سهیل عصبانی توی چشمهای خواهر نه ساله اش نگاه کرد. اما در آن نگاه نگران چیزی بود که کمی نرمش کرد. سری تکان داد و گفت: نه خوبم. طوری نشد.

بابا دستی به شانۀ اش زد و به سما گفت: سهیل پهلوانه. نگران نباش. ثنا با نگرانی به مادرش نگاه کرد. اما ظاهراً به سلامت از این شوک گذشته بود. بعد رو گرداند و با تعجب به سهیل نگاه کرد. سما پی اس پی را به طرفش گرفت و پرسید: تو می دونی این بازی چه جوریه؟ اما قبل از این که سهیل آن را بگیرد، هاشم بازی را قاپ زد و گفت: سما این مال من و هادیه. چند بار بهت بگم بهش دست نزن؟ سهیل با اخم گفت: هی وحشی! چیکار می کنی؟ بابا گفت: بچه ها! خواهش می کنم سهیل با اخم نگاهی به بابا کرد. بعد چون جرأت جوابی نداشت، رو گرداند. چند لحظه با حرص به هاشم نگاه کرد و بالاخره به سما گفت: ولش کن. میریم پشت کامپیوتر من. به عالمه بازی دارم. ثنا در حالی که یک سینی لیوان را به اتاق می آورد، گفت: البته بعد از شام سهیل کلافه سری تکان داد. ثنا لیخندی پر مهر زد. بالاخره سهیل هم آرام میشد. حامی سینی را گرفت و سر میز گذاشت. ثنا به آشپزخانه برگشت. حامی هم به دنبالش رفت. دو تا پارچ آب روی میز آشپزخانه بود. حامی پرسید: اینا رو ببرم؟ ثنا با لیخند نگاهش کرد و سری به تایید تکان داد. حامی به او چشم دوخت و گفت: می دونی چیه؟ اینجوری تحملش سختتر از وقتی که فکر می کردم محاله بهم برسیم. ثنا با شگفتی پرسید: چرا؟

— اونجوری با لگد از ذهنم مینداختم بیرون، ولی اینجوری کلافه ام. به نظرت چکار کنم که مامانت ازم خوشش بیاد؟ ثنا خندید و گفت: فکر نمی کنم دیگه اونقدر ازت متنفر باشه. — به مقدار کافی! معلومه که خیلی به خودش فشار آورده که دعوتم کرده. — حالا اینطورام نیست. حامی لیخندی زد و از آشپزخانه بیرون رفت. ثنا هم ماست و ترشی را برداشت و به دنبال او رفت. سما کنار سهیل نشسته بود و بی صبرانه منتظر بود که شام صرف شود! نگاهی به ساعت انداخت و بعد از سهیل پرسید: چه جور بازیایی داری؟ سهیل بی حوصله گفت: همه جور هست سما مظلومانه پرسید: باری بازی داری؟ سهیل چند لحظه نگاهش کرد. برای اولین بار در طول آن شب لیخند کم رنگی بر لبش نشست. سری تکان داد و گفت: نه دیگه این یکی رو ندارم. ولی تو نت هست. برات پیدا می کنم. — دانلودی یعنی؟ — نمی دونم. یا آنلاین یا دانلودی. سما با لحن فاضل مآبانه ای گفت: نه. آنلاین که نمیشه. کارتت فوری تموم میشه سهیل بشقابش را برداشت و گفت: کارتت نیست. ای دی اس ال. هرچقدر دلت می خواد آنلاین بازی کن سما با تعجب تقریباً داد زد: وای شما ای دی اس ال دارین؟ لحنش فقط متعجب بود. نه حسادت داشت، نه شماتت. ولی بابا با کمی شرمندگی گفت: برای شمام دنبالش هستم. همین روزا می گیرم براتون. سما به طرف بابا برگشت. چشمهایش از شادی درخشید. با خوشحالی گفت: وای بابا واقعاً؟! آخ جوووووووووون! مرسیییییییی ثنا لیخندی زد. بشقابی برداشت و پرسید: سما جون برات بکشم؟ سما که از شوق سر پا بند نبود، گفت: آره. همه چی بریز. ممنون! اووووووه! نه اینقدر. سهیل زودی بخور. یه کم ترشیم بده سهیل ظرف ترشی را به طرفش گرفت و با دهان پر گفت: ولی ترشی نخوری یه چیزی میشی سما ابرویی بالا انداخت و با لوندی گفت: آقای محترم با دهن پر صحبت نکنین. تازه مثلاً ترشی نخورم چی میشم؟ سهیل خنده اش گرفت. لقمه به دهانش پرید. سما مشتتی به پشتش زد و ثنا یک لیوان آب برایش ریخت. بالاخره وقتی توانست لقمه اش فرو بدهد، خندید و لب سما را کشید. سما باز چشم و ابرویی آمد و مشغول خوردن شامش شد. ثنا رو به حامی با خنده گفت: خیلی بانمکه. حامی ابرویی بالا انداخت و گفت: به داداش بزرگش رفته. سما بسه دیگه اینقدر ترشی نخور... سما که معلوم بود از حامی حساب می برد، با ناراحتی دهان باز کرد و گفت: من سهیل ترشی را از جلوی برداشت و گفت: دلت درد میگیره! — سهیل. — بله؟ غذا تو بخور. مگه نمی خوای بری کامپیوتر بازی؟ سما سری به تایید تکان داد. آهی کشید و مشغول غذا خوردن شد.

هادی و هاشم از زیر میز بهم لگد می زدند. بابا با اخم و چشم غره آنها را سر جایشان نشانده. مرضیه هم به شدت سعی داشت جو را آرام نگه دارد تا ثریا کمتر اذیت بشود. سها کنار مرضیه خواب آلود نشست و بر خلاف چند ساعت گذشته سر و صدایی نداشت. بالاخره هم هنوز لقمه در دهانش بود که سرش را روی میز گذاشت و خوابش برد!

بابا نگاهی انداخت و با خنده گفت: هی مرضی شکلات خواب رفت. ثنا رو به حامی زمزمه کرد: من آگه جای پسرا بودم خودمو حلق آویز می کردم حامی از بالای لیوانش با نگاهی خندان به او چشم دوخت و پرسید: چرا؟

مرضیه گفت: حامی میشه سها رو ببری سر جاش؟

حامی لیوان را روی میز گذاشت و سریع برخاست. میز را دور زد. کنار سها سر پا نشست. سرش را بالا گرفت و در حالی که لیوان آبی به لبش نزدیک می کرد، با ملایمت گفت: سها؟ سهاگلی لقمه قورت بده! به کم آب بخور. آفرین دختر خوشگل. ای جانم. به کم دیگه بخور. بیا بریم

سها چشم بسته گفت: بو س بابا

حامی خندید. کنار بابا خم شد و گفت: بفرماید

ثریا گفت: به منم باید بو س بده

حامی لیخندی مؤدبانه زد و گفت: چشم. حتماً

ثریا بو*سه ی ملایمی بر گونه ی سها نشانده. مرضیه از شوق اشکی از گوشه ی چشمش زدود و سر به زیر انداخت. به سرعت لقمه ای به دهان برد که بغزش را فرو بدهد

حامی پرسید: کجا بیرمش؟

ثنا از جا برخاست و گفت: تو اتاق من. از این طرف

در اتاقش را باز کرد و گفت: بذارش رو تخت. رو زمین سرما می خوره. بچه جنوبی به سرما ایجا عادت نداره

حامی خندید. به طرف تخت رفت. ثنا لحاف را کنار زد. شارژر و هندزفری گوشیش را از کنار بالش برداشت و با خنده ی عذرخواهانه ای گفت: ببخشید

حامی سها را بو*سید و او را توی تخت ثنا گذاشت. در حالی که با دقت روی او را می پوشاند، گفت: نگفتی چی شده که می خواستی خودتو حلق آویز کنی

ثنا نگاهی به در انداخت. صدایش را پایین آورد و گفت: بابا بدجوری من و سها رو لوس می کنه. خیلی بده. دلم برای بچه ها میسوزه. برای سما بیشتر

حامی خندید و گفت: من که از اول گفتم دردوشن تویی و بعدم شکلاتش

خم شد. موهای سها را با دستی نوازش گر از صورتش کنار زد. دوباره راست ایستاد و گفت: فعلاً که سما و سهیل رفتن تو به جبهه و داره بهشون خوش می گذره. نگران نباش. هادی و هاشم هم تو این خطا نیستن

ثنا باخنده گفت: هادی بهم گفت من خواهر بزرگه ی خوبی هستم. کلی از این تعریف کیف کردم

حامی خندید. اما قبل از این که جوابی بدهد، سما وارد اتاق شد و پرسید: وسایل من اینجاست؟

ثنا به گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت: آره. بین اینجاست

حامی آرام از اتاق بیرون رفت. سما توی وسایلیش گشت و گفت: برسم که همین جاست

ثنا پرسید: پس باید کجا باشه؟

— سهیل گفت شاید تو بخوای برش داری. آخه دسته ی برست شکسته. گفت پیام ببینم برش نداشته باشی. به حامیم بگم بره بیرون. البته خوب شد خودش رفت. چون من روم نمیشد بهش بگم. می دونی اون به کمی ترسناکه

خندید و اضافه کرد: البته خیلی مهریونه

ثنا خندید و گفت: خیالت راحت. من به برس تو دست نمی زوم. به سهیلم بگو حامی الان میره خونه ی خودش. خیالش راحت باشه

— یعنی نمی مونه اینجا؟

— نه دیگه. میره خونه ی خودش

— حیف! دلم می خواست بمونه. اینقدر دلم برای قصه گفتنش تنگ شده. وای برم. الان سهیل از بازی می زنه بیرون

قصه گفتن حامی! ثنا لیخندی زد و به حال رفت. سر میز نشست و بقیه ی شامش را خورد. با حامی و هادی و هاشم میز را جمع کردند. سهیل و سما پشت کامپیوتر گرم بازی بودند. هادی و هاشم هم خیلی دلشان می خواست به آنها بییوندند. ولی سهیل راهشان نمی داد

مرضیه به آشپزخانه آمد و گفت: پسرا ظرفا رو بشورین

ثنا با تعجب پرسید: پسرا؟ سهیل که عمراً دست به سیاه و سفید نمی زنه

هاشم غرغرکنان گفت: خدا شانس بده

مرضیه گفت: خونه ی کارمندیه دیگه. هرکسی سهمی داره. حالام آستینا بالا. زود باشین

ثنا دو دستش را دور گردن هادی و هاشم حلقه کرد و گفت: امشبو آوانس بدین مرضیه جون. پسرا مهمون منن. خودم می شورم

حامی گفت: نه من می شورم

هاشم دست ثنا را از روی شانسه اش برداشت و در حالی که مثل گلوله به طرف در می رفت، گفت: بفرما مامان خانم. دو تا داوطلب! من میرم بخوابم

هادی هم خندان شانسه ای بالا انداخت و گفت: حرف راست رو از بچه بشنوین. شب همگی بخیر

مرضیه سری تکان داد و گفت: از بیخ گوشت گذشت ها! حواست هست؟
 هادی با ناراحتی گفت: مامان من همه ی میز رو جمع کردم. الانم دارم از خستگی میمیرم. تازه نمی دونم کجا بخوابم. اون سهیل بد اخلاق که منو تو اتاقش راه نمیده
 ثنا خندید و گفت: برو تو اتاق من. به هاشم هم بگو بیاد پیشت
 هادی سری تکان داد و گفت: بازم گلی به جمال خواهر بزرگه. نزدیک بود وایساده خوابم ببره. دم شما گرم
 !مرضیه غرید: هادی
 هادی جدی گفت: جان هادی؟ چیه هی میگی مؤدب باش؟ مگه دروغ میگی؟ این پسره می خواد سر به تن ما نباشه. حالا هی بگو مؤدب باش. این سمای چایی شیرینم که حسابی باهاش چیک تو چیک شده؛ باز بگو حرف زن
 این بار حامی غرید: هادی! مؤدب باش
 هادی که جرأت نگاه کردن به او را نداشت، همانطور که پشت به او داشت، دستش را بالا آورد و گفت: چشم خان داداش. شب بخیر
 ... قبل از این که بری از مامان عذرخواهی کن
 هادی آهی کشید. نگاهی به مرضیه کرد و مثل بچه ای که به معلمش درس پس می دهد، گفت: معذرت می خوام مامان. شب همگی بخیر
 مرضیه آهی کشید و به دنبال او از آشپزخانه خارج شد. ثنا رو به حامی گفت: شمام بفرمایین. شبتون بخیر
 حامی آستینهایش را بالا زد و گفت: داری بیرونم می کنی؟
 ... بله. من مثل بچه ها ازت نمی ترسم
 حامی خندید و گفت: خوبه. ترسیدم. به قول هادی، گلی به جمال خواهر بزرگه. حالا که نمی ترسی بیا ظرف شسته ها رو جمع کن.
 اقلأ من جا داشته باشم اینا رو بذارم
 ... نه دیگه. گفتم برو بیرون
 ... خب. نکن. میذارمشون رو میز
 !... حامی
 !... حرص که می خوری قیافت دیدنی میشه
 ... تو هم که کوتاهی نمی کنی. بهت میگم برو بیرون. تو مهمونی. یه کاری نکن دیگه مامان نذاره بیای
 ... اگه تو بری بیرون دیگه مشکلی پیش نیاد. ظرف شستن که مهم نیست، خلوت کردنمون ایراد داره
 ثنا بی حوصله به کابینت تکیه داد و گفت: حالا یه بار اومدی. بذار دفعه ی بعدی بشور. خیالت راحت من از سرت نمی گذرم. تعارف تو یه گوشه ی امن نگه می دارم
 ... من تعارف نکردم که نگهش داری. برو بیرون
 این را گفت و شیر آب را باز کرد. ثنا نگاهی به ظرفهای خشک که حامی دسته کرده بود و روی میز گذاشته بود، انداخت و آه بلندی کشید. زیر لب غرغر کنان گفت: پسره ی لجباز
 حامی دسته ای بشقاب زیر شیر گذاشت و ترجیح داد جوابی ندهد. ثنا هم ظرفهای شسته را سر جایشان گذاشت و بالاخره از آشپزخانه بیرون رفت
 ثریا دراز کشیده بود و به خاطر داروهایی که می خورد، خوابش برده بود. بابا و مرضیه نجاوکنان صحبت می کردند. در اتاق سهیل باز بود. هنوز با سما پشت کامپیوتر بودند. ولی آنها هم سروصدایی نمی کردند که بقیه را بیدار نکنند. قیافه ی سما با هدفون بزرگ سهیل روی گوشه اش خنده دار شده بود. ثنا لیخندی زد و به آشپزخانه برگشت. به حامی گفت: بده من می شورم تو آب بکش
 ... نوچ! کف بازیشو نمیدم تو. اگه می خوای آب بکش. ولی بهتره بری تو هال
 ... مامانم خوابیده. مزاحم دو تا پرنده ی عاشق نمی خوام بشم. تو اتاق سهیل نمی خوام برم. اتاق خودمم که اشغاله. حالا اجازه هست بشورم؟
 ... بفرمایید. اگه امروز یکی سر ده ملیون تومن باهام شرط می بست که من آخر شبی دارم با تو ظرف می شورم، الان بد باخته بودم! کی فکرشو می کرد؟
 !صدای بابا از پشت سرشان هر دو را از جا پراند
 ... آقای بازنده! اگر اصرار داری ظرفا رو بشوری یه کم عجله کن. دیر وقته. ثنا بابا تو هم دیگه بیا بیرون. فکر کنم باید بری تو اتاق سهیل
 ثنا که از هول خنده اش گرفته بود، به زور آن را فرو خورد و گفت: بله. چشم
 رو به حامی گفت: بازم میگم نشور
 حامی بدون این که نگاهش کند، گفت: برو بخواب کوچولو
 ثنا چشم بابا را دور دید و با دمپایی لگدی به ساق پای حامی زد. حامی هم پوزخندی تحویلش داد و گفت: اگه دلت خنک نشده بیشتر بزن. محکمتر
 ثنا شکلکی درآورد و از آشپزخانه بیرون رفت. ضربه ای به در اتاق سهیل زد. سهیل نگاهی به او انداخت. دیگر عصبانی نبود. عادی نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟
 ... پسرا تو اتاق منن. مجبورم اینجا بخوابم
 ... قابل تحمل تره
 گوشه ی را از روی گوشه های سما برداشت و گفت: سما دیگه دیروفته. بقیش فردا
 سما خواب آلود پرسید: من کجا بخوابم؟

سهیل نگاهی به تختش و دو رختخوابی که کف اتاق بود انداخت و گفت: می تونی رو تخت من بخوابی
 -- نه می خوام رو زمین بخوابم. باید برم تو اتاق ثنا؟
 -- نه همینجا
 -- خوبه. صبح زود بیدار میشم. میشه بازی رو سیو کنی بقیشو فردا ادامه بدم؟
 -- باشه
 مرضیه از دم در گفت: سما مسواکت یادت نره. موهاتم به برس بکش
 -- چشم
 ثنا دستی به سرش کشید و با لیخند گفت: مواظب باش میری سراغ وسابلت، دست و پای برادراتو له نکنی
 -- باشه مواظبم
 از اتاق که بیرون رفت، سهیل با خنده ای محبت آمیز گفت: بدجوری رو برسش حساسه. انصافاً موهای قشنگی هم داره
 ثنا ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا! تو متوجه ی این چیزام میشی؟
 سهیل با لحنی شماتت آمیز گفت: همه که مثل شما زوم نمیشن رو یه جفت چشم آبی، عالم و آدم رو یادشون بره
 ! -- سهیل
 لبهایش را بهم فشرد و دیگر چیزی نگفت. چند لحظه مکث کرد. بعد به اتاقش رفت و با نور گوشیش برس سما را پیدا کرد و لباسهای
 خودش را برداشت. تا کمی دور و بر حال را مرتب کند، حامی هم کارش را تمام کرد، خداحافظی کرد و بیرون رفت
 ثنا هم لباسهایش را توی انبار برد و عوض کرد. وقتی بیرون آمد همه رفته بودند بخوابند. او هم پتو و بالشی از اتاق سهیل آورد و روی
 کاناپه دراز کشید. اینقدر خسته بود که افکار درهمش مجال جولان پیدا نکردند و خیلی زود خوابش برد
 صبح روز بعد روی کاناپه کنش و قوسی رفت. بدنش درد گرفته بود. به زور از جا برخاست. نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً همه خواب
 بودند. بی سر و صدا به آشپزخانه رفت. هادی داشت برای خودش چای می ریخت. یواش سلام کرد. ثنا جوابش را داد و آرام گفت: زود
 بیدار شدی
 -- سر جام نباشم خوب نمی خوابم
 -- منم همینطور
 -- خب سها رو میذاشتی رو میل. اون که برانش فرقی نمی کرد
 -- مهم نیست. یه شب که هزار شب نمیشه
 -- فکر کنم یه شب دیگه هم باشیم. یعنی امیدوارم. اگه بابا امروز بگه بریم خیلی نامردیه. من هنوز خسته ام
 -- نه دیگه باید باشین. نمیشه که به این زودی برین
 -- چه می دونم. اگه باز تعارف بازی مامان گل نکنه. من که ترجیح میدادم برم هتل، مامان اینقد از دستمون حرص نخوره. نفسم نمی
 تونیم بلند بکشیم
 ثنا دستی سر شانۀ ی او زد و گفت: متاسفم که بهتون خوش نگذشته. صبح دانشگاه دارم. ولی به مامانت بگو برای شما نهار نپزه،
 ظهر میام باهم بریم بیرون. به اندازه ی بابا و مامان اینا از دیشب غذا مونده
 -- مزاحم نباشیم؟
 -- این چه حرفیه هادی؟ تعارف الکی نمی زنم
 -- من نمی خواستم دلت برامون بسوزه. همینجوری گفتم. از مامان دلخورم
 -- من دلم براتون نسوخته. از قلم برنامه داشتیم. می برمتون باهم خوش می گذره. شاید با سهیل آشتی کردین
 -- از اون که چشمم آب نمی خوره. حامیم میاد؟
 -- نمی دونم
 -- بیاد بهتره. تو حریف سهای وروجک نمیشی. هاشم و سممام یهو ممکنه راه بیفتن برن یه طرفی... خلاصه سخسته
 -- باید از بابا اجازه بگیرم
 -- هوم. خدا کنه اجازه بده. دلم می خواد یه کم شهرتونو ببینم
 ثنا لیخندی زد و گفت: میریم. فعلاً من برم به دانشگاه برسم که دیرم شده. راستی شماها با مدرسه تون چکار کردین؟
 -- بابا اومد برای دو سه روز اجازمونو گرفت
 -- خوبه
 با عجله آماده شد و از در بیرون رفت. همان موقع بابا با نان تازه رسید. با دیدن او گفت: هی کجا؟ نون گرفتم. بیا صبحونه بخور
 -- خوردم. ممنون
 -- با نون بیات که مزه نمیده
 ...ثنا تکه ای از نان کند و گفت: اینم نون تازه. خیلی ممنون. خداحافظ. راستی بابا
 -- چیه؟
 -- می خوام ظهر بچه ها رو ببرم بیرون. اشکالی نداره؟
 -- نه. ولی تنهایی می تونی؟ من دو سه جا کار دارم. معلوم نیست برسم باهاتون پیام
 -- به حامی بگم؟
 -- همتون تو یه ماشین جا میشین؟

... سعی خودمونو می کنیم
 ... سهیلیم راضیش کن بیاد
 سهیل از در خانه بیرون آمد و پرسید: سهیل کجا بیاد؟ بابا نمی خواد امروز منو برسونی مدرسه؟
 ... اشکالی نداره. تو نونا رو ببر تو، تا من ماشین رو می زوم بیرون. ثنا وایسا تو رو هم می رسونم
 ... ممنون
 ... ظهرم زنگ بز. اگه ماشین رو کار نداشتم میگم حامی بیاد بگیره
 ... باشه. ممنون
 راه افتادند. بابا برنامه ی ثنا را برای سهیل توضیح داد. سهیل نگاهی انداخت و گفت: من و سما که ترجیح میدیم کامپیوتر بازی کنیم.
 حالا ببینم چی میشه
 ... آخه چقدر بازی؟ برین بیرون هوایی به کلتون بخوره. سما هم یعنی آمده مسافرت. والا تو خونه ی خودمونم کامپیوتر بود
 سهیل ابرویی بالا انداخت و به طعنه پرسید: بعد اینجا خونه ی کیه؟
 ...بابا با ناراحتی گفت: بین سهیل
 سهیل دستش را بالا آورد و گفت: خواهش می کنم بابا. من هیچ توضیحی نمی خوام. همینجام پیاده میشم. خیابون یه طرفس راتون دور میشه
 ... خب چرا عصبانی میشی؟ دور می زوم
 ... نه میرم دیگه. برین ثنا رو برسونین
 از چراغ قرمز استفاده کرد و با یک خداحافظی کوتاه پیاده شد. بابا آهی کشید و گفت: حق داره
 ثنا در سکوت نگاهش کرد. نمی دانست چه بگوید. جلوی دانشگاه پیاده شد و از بابا خداحافظی کرد. هنوز قدمی برنداشته بود که آیدا
 !ضربه ی محکمی روی شانۀ اش فرود آورد و گفت: خوش بحال بعضیا که اول صبحی هیرون اتوبوس نشدن! چقدرم سرده امروز
 ... علیک سلام
 !... اه؟ سلام علیکم
 ... خب چکار کنم آیدا؟ نمی تونستم که به بابا بگم دنبال تو هم بیاد. تازه سهیلیم باید می رسوندیم
 ... خیلی خب بابا. باز من یه چی گفتم به خود گرفتی؟ چته باز؟
 ... چیزیم نیست. خسته ام
 ... با دیدن حامی گفت: آیدا چند لحظه
 به طرف حامی رفت و بعد از سلام و علیک کوتاهی پرسید: حامی ظهر برنامه ای نداری؟
 ... ساعت یک کلاس داریم
 ... مگه امروز دوشنبه نیست؟
 ... نه امروز چهارشنبه است
 !... مطمئنی؟
 ... دروغم چیه؟ حالا چی شده؟
 وای... من به هادی قول دادم ظهر میریم بیرون. حتی سهیلیم راضی کردم... آخخ
 ... تو خیلی غیبت داشتی همیشه نیای. ولی من هنوز جا دارم. خودم می برمشون. قرار بود کجا برن؟
 ... چه می دونم نهار بخورن و بعدم هرجا دلشون خواست. نمی دونم. تنهایی که نمی تونی همشونو ببری
 ... نگران نباش. من بیخودی که لولو خرخره نیستم. حریفشون میشم
 ... خیلی بامزه ازت حساب می برن. از مرضیه و بابا اینقدر نمی ترسن
 ... بالاخره این هوا هیکل باید به کاری بیاد. بریم سر کلاس دیر شد

ثنا خمیازه ای کشید و زمزمه کرد: از کلاس بعدازظهر بدم میاد
 آیدا که لم داده بود و از لای چشمهایش به استاد نگاه می کرد، گفت: هوم
 مریم یا صدای زیری غریب: شماها چرا نت برنمی دارین؟
 آیدا گوشه اش را کمی بالا گرفت و گفت: گذاشتم رو ضبط
 ... اوووو بعدش دوباره باید بنویسیمشون
 ... خفه. دارم ضبط می کنم
 مریم شکلکی درآورد و به نت برداشتن ادامه داد. ثنا که نه نت برمی داشت نه ضبط می کرد، نگاهی حسرت بار به جای خالی حامی
 انداخت و دوباره به استاد چشم دوخت
 آیدا سرش را بیخ گوشش برد و نجوا کرد: ربطی به صبح و عصر نداره. بی چشم آیه کلاس صفا نداره کلاً
 ثنا پوزخندی زد و جوابی نداد. گوشیش را درآورد و نوشت: چه خبر؟ خوش می گذره؟
 !صدای پیام گوشیش سکوت خواب آور کلاس را شکست. استاد اخمی کرد و پرسید: مال کی بود؟ خاموش کنین لطفا
 ثنا آهی کشید. فراموش کرده بود صدایش را قطع کند. گوشه اش را خاموش کرد. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک سه بود. بالاخره استاد
 دست از جزوه گفتن برداشت و گفت: خسته نباشید
 انگار خودش هم خسته شده بود. چون با عجله کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. ثنا گوشه اش را روشن کرد و پیام حامی را باز کرد.

فقط دو سه تا شکلک بود. پوزخندی زد و از کلاس بیرون رفت.
 در حالی که به طرف خروجی دانشگاه می رفتند، آیدا گفت: بچه ها بریم کافی شاپ؟ میگیم پرنامز بیاد. شیرین می گفت بلده فال قهوه بگیره. خیلی راست گفته
 ثنا گفت: نه من می خوام برم. کار دارم
 !- مرموز شدی ثنا
 مریم گفت: ولی من میام کافی شاپ
 !- می خواستم ثنا از این حال و هوا بیاد بیرون. نگاش کن داره میمیره
 ثنا خندید و گفت: من خیلیم خوبم
 گوشه اش را درآورد و شماره ی حامی را گرفت
 مریم گفت: ولی راست میگه رنگت پریده. بیا بریم. خوش می گذره. زیاد طول نمی کشه
 آیدا پرسید: حالا به کی زنگ می زنی؟
 !- به آقای مشعوف
 آیدا غش غش خندید و گفت: نه بابا! فکر کردم داری به پسرعمه ی من زنگ می زنی
 یک نفر از آن طرف خط پرسید: الو؟
 ائنا اخمی کرد و فکر کرد این صدا آشناست ولی حامی نیست
 آیدا دست گرفت و با خنده پرسید: چی شد ثنا؟ آقای مشعوف ریجکت فرمودن؟
 صدای آن طرف خط گفت: ثنا حامی پشت فرمونه
 سروصدا زیاد بود. صدا خوب نمی آمد. آیدا هم شوخی می کرد و ثنا کلافه پرسید: هادی تویی؟
 مشتتی به شانه ی آیدا کوبید و کمی دور شد تا بهتر بشنود. صدای آن طرف هم گفت: دست شما درد نکنه ثنا خانم. آدم فروش! بچه ها ساکت. الان تصادف می کنیم هممون می میریم ها! سما سها رو بگیر
 ثنا خندید و گفت: سهیل به خدا صدا نمیداد. کجایی شما؟
 !- تو ماشین
 !- نه بابا اینو که فهمیدم. سهیل؟
 مریم خندید و گفت: بفرما آیدا خانم. داره با برادرش حرف می زنه
 همان موقع ماشین بابا جلوی پایشان توقف کرد. حامی کمر بندش را باز کرد. گوشه اش را از سهیل گرفت و پیاده شد. سرش را توی ماشین خم کرد و گفت: به خاطر خدا تکون نخورین. چشم الان آب می خرم. یه کم جمعتر بشینین ثام جا بشه. چی شده شکلات؟ ای خدا...
 در جلوی ثنا باز شد و سهیل، سها را پایین گذاشت. ثنا با خنده پرسید: اینجا چه خبره؟
 حامی در حالی که از جلویش رد میشد، گفت: بار آخریه که همچو ایتاری می کنم
 آیدا با دهان باز پرسید: پس اون شایعه ها راسته ثنا؟
 !مریم خندید و گفت: اینا چقدر بامزه ان
 در ماشین باز شد و سما بیرون پرید. به دنبال او سهیل هم پیاده شد و گفت: سما کجا میری؟
 هادی و هاشم هم پیاده شدند. سها مانتوی ثنا را کشید و پرسید: دستشویی کجاست؟
 سما دستش را از دست سهیل بیرون کشید و گفت: ولم کن گم نمیشم. می خوام با سها برم
 سهیل آهی کشید و پرسید: مگه تو رستوران نرفتی؟
 !- نخیر اونجا فقط دستامو شستم
 !- ای خدا
 سها با بغض به ثنا نگاه کرد. ثنا ابرویی بالا انداخت و پرسید: به نظرتون می تونم اینا رو ببرم تو دانشگاه؟
 سما گفت: من خیلی دوست دارم دانشگاهتونو ببینم
 ائنا خندید و گفت: نه بابا
 مریم گفت: حالا چکار کنیم؟
 حامی با یک بطری آب معدنی و چند لیوان یک بار مصرف برگشت و گفت: اه! شما که هنوز اینجایی! ثنا یه فکری بکن تو رو خدا! اینو که نمی تونم ببرم تو مردونه
 ثنا با خنده گفت: آخه مگه می تونم اینا رو ببرم تو دانشگاه؟
 حامی آهی کشید و گفت: من با نکهبان حرف می زرم. بیاین بریم
 سها داشت اشک می ریخت و حامی چانه می زد تا نکهبان راضی شد. ثنا هم در حال دو آنها را به سرویسهای بهداشتی رساند و وقتی بالاخره خسته ولی راضی بیرون آمدند، آیدا خندان جلو آمد و گفت: ثنا قیافت دیدنی! صد سال بود اینقدر نخندیده بودم
 مریم هم با خنده گفت: بیخشید ها! ولی راست میگه. خیلی بامزه بود. مامان بودن بهت میاد
 ثنا نگاهی به خواهرهایش انداخت و گفت: خواهر بودن بیشتر بهم میاد. بریم بچه ها. الان نکهبان صدایش در میاد
 وقتی برگشتند، حامی هنوز داشت از نکهبان عذرخواهی می کرد و قول میداد تکرار نشود
 آیدا گفت: ثنا بیاین ما رو هم برسونین. دلت میاد سوار ماشین بشی، بعد رفیق شفیقت منتظر اتوبوس وایسه؟ نه دلت میاد؟
 ثنا شانه ای بالا انداخت و گفت: آگه رو سقف می شینی سوار شو
 در عقب را باز کرد و گفت: سها تو وایسا من سوار شم، بعد بشین رو پای من. سهیل یه کم برو اونورتر. اه سهیل لوس نشو
 حامی گفت: سوار شین بابا. پلیس بیینه دو تا سرنشین جلو دارم گیر میده ها. ثنا می خواد تو بشین جلو، سها رو بگیر رو پات. کمر بندم ببند. بهتر از اینه که هادی و هاشم باشن
 سهیل با عیظ گفت: نه بابا! دیگه چی؟
 ...حامی دستهایش را بالا برد و گفت: من تسلیم. منظوری نداشتم. فقط
 سهیل گفت: خیلی خب. ثنا عقب میشینه. من میام جلو. هرچی باشه هیکلم از هادی گنده تره. هادی و هاشم و سما و ثنا عقب باشن. سهام که میشینه رو پای ثنا
 حامی سری تکان داد و گفت: هرچی شما بفرمایین
 هادی خندید و گفت: خوب خرت میره آقا سهیل! دستی به سر ما هم بکش

حامی به تندی گفت: بشین سرجات بچه
آیدا از این نمایش از خنده کبود شده بود. در حالی که به زحمت نفس تازه می کرد، بریده بریده گفت: بشینن دیگه. آبرو برای رفیقمون
نموند.
مریم دستش را گرفت و گفت: بیا بریم. وایسادی چی رو نگاه می کنی؟ بالاخره راه میفتن
... نه بذار تا آخرشو ببینم
حامی به موهایش چنگ زد و گفت: سوار میشین یا نه؟ شدیم مضحکه ی مردم
آیدا با خنده گفت: من غلط بکنم به شما بخندم آقای مشعوف
... فعلاً که غلط یا درست دارین می خندین. سما جلو جات همیشه. بشین عقب. نخیر. همیشه رو پای سهیل باشی. بشین سرجات تا
... عصبانی نشدم. هادی درو بند. ثنا خواهش می کنم. زودتر
بالاخره همه سوار شدند. ثنا سها را روی پایش نگه داشت و آیدا در را بست. با تکان دادن دست از هم خداحافظی کردند و حامی راه
افتاد
!ثنا غریب: یه جو آبرو تو دانشگاه داشتیم ها
حامی گفت: بیا و خوبی کن. گفتم حالا که ماشین داریم، دنبال تو هم بیاییم
سهیل گفت: من که گفتم نمی خواد. خودش با اتوبوس میومد. مثل هرروز
سها در حالی که سرپا ایستاده بود، گفت: من می خوام برم جلو
!حامی نفس عمیقی کشید و بعد قاطعانه گفت: شکلات میشینی رو پای ثنا، چیکم نمی زنی. من دیگه اعصاب ندارم عزیزم
ثنا سها را در آغوش فشرد و گفت: دختر به این خوبی! چرا دعواش می کنی؟ مگه تقصیر خودش بود؟
... حامی گفت: ثنا جان
سهیل پرسید: چی چی جان؟
حامی آهی کشید و گفت: ثنا خانم همراه ما که نبود که قضاوت می کنی عزیزم
سهیل دوباره پرسید: چی چی؟
حامی نگاهی به او انداخت و گفت: جناب خوش غیرت این عزیزم اون عزیزم نیست. کوتاه بیا جانم
... بعد این جانم کدومشونه؟
هادی غش غش خندید و گفت: خوشم اومد سهیل
حامی در حالی که به شدت اعصابش را کنترل می کرد، باز آه بلندی کشید و گفت: خواهر و برادر دست به دست هم دادین آبروی
!چندین و چند ساله ی ما رو نابود کنین. بسیار خب. بفرمایین
سهیل پوزخندی زد و گفت: جرأت داری اعتراض کن
... تو هم یکی به نعل می زنی یکی به میخ دیگه! از اون ور زیر آیمونو می زنی از این ور هوامو داری؟ دستت درد نکنه. هرچه از دوست
رسد نیکوست بالاخره
سما نالید: پس کی می رسیم سینما؟ من خسته شدم
سهیل گفت: تکیه بده یه چرت بزنی. هنوز خیلی مونده
... مگه این هاشم گنده بک میذاره؟
... سرتو بذار رو شونه ی ثنا
ثنا خندید و گفت: سهیل حالا من آدم فروشم یا تو؟ بیا سما جون. سها که داره خواب میره. تو هم سرتو بذار رو این شونم
حامی پرسید: دیگه شونه نداری؟
سهیل به تندی گفت: نه آقا جان. همین دو تا بود تموم شد. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه
حامی خندید و گفت: واسه خودم که نمیگم. اون عقب هنوز دو تا داداش دیگه هم داره
سهیل با اخم نگاهی به عقب انداخت. بعد آهی کشید و گفت: به هر حال داداش اصلیش منم
حامی گفت: ما بهش می گیم تنی
... من این حرفا حالیم نیست
... خیلی خب رفیق. کوتاه بیا. همونی که تو میگی
بالاخره به سینما رسیدند. جای پارک و بلیت خریدن و وارد سینما شدن و خوراکی خریدن و بالاخره توی تاریکی روی صندلیها جا گرفتن و
!با سهیل کنار آمدن خودش مسائلی داشت خارج از این مقاله
سها که هنوز خوابش می آمد، پیش حامی رفت تا بخوابد. سما هم کنار سهیل نشست بود و درباره ی هرچیزی که توی تاریکی می
توانست تشخیص بدهد، سؤال می کرد. هادی و هاشم سر موضوعی بحثشان شده بود و چون جرأت نداشتند جلوی حامی سروصدا
کنند، همدیگر را با مشت و لگد نوازش می کردند. ثنا هم سعی می کرد کنار بکشد تا از داستان مستفیض نشود. در این بین دو ساعت
!به سختی گذشت و ثنا حتی نمی دانست اسم فیلمی که آمده بودند، چه بود
!وقتی بیرون آمدند، سها هنوز در آغو*ش حامی خواب بود. هاشم گفت: بریم بستنی بخوریم
!حامی گفت: نترکی بچه! از ظهر تا حالا یکسره داری می خوری
سما گفت: خان داداش، خواهششش می کنم
... همیشه. مامان زنگ زد گفت بریم برای سها کاپشن بخریم. کاپشنش نازکه
.هاشم گفت: آخه مگه تا کی اینجاییم؟ داریم میریم دیگه. کاپشن می خواد چکار؟ تازه خوابه. بذاریمش خونه بریم بستنی بخوریم
... همیشه. تریاختم مهمون داره و تا شب نمیریم خونه. میریم کاپشن می خریم و بعدش یه فکر برات می کنم
سهیل گفت: من که حوصلم سررفته. با سما میریم خونه
... سهیل جان، شما صاحب اختیاری؛ ولی سما دست من امانته و تا شب نباید بره خونه
سما با ناراحتی گفت: من که سر و صدا نمی کنم
ثنا گفت: بچه ها خسته شدن. من واسطه میشم. عیبی نداره. بریم خونه
حامی گفت: تو و سهیل اگه خسته این می رسونمتون. ولی بچه ها نه. سما شهر بازی چطوره؟ یه جایی رو سراغ دارم عالی! فقط
نشونیشو باید زنگ بزنی برسم
ثنا نگاهی به حامی انداخت. واقعاً خسته بود. دلش نیامد او را تنها بگذارد. گفت: من نشونوی رو بلدم. سوار شین
... اول باید کاپشن بخریم. لباس بچه هم سراغ داری؟

... خوب و بدشو نمی دونم. ولی چند جا رو دیدم. بیاین بریم
چند ساعت بازی و جیغ کشیدن و سر و صدا نوی مجموعه ی سرپوشیده حسابی خسته شان کرده بود. بالاخره آخر شب به خانه
رسیدند. بچه ها دیگر نای حرف زدن نداشتند. همگی به رختخواب رفتند و بیهوش شدند
صبح روز بعد استاد وارد کلاس شد، اما حامی هنوز نیامده بود. آیدا نگاهی به صندلی خالی اش انداخت و
پرسید: بینم دیشب با بچه ها دست جمعی سرشو کردین زیر آب؟
ثنا پوزخندی زد و گفت: نه آخر بار که ما رو رسوند زنده بود
گوشیش را درآورد و نوشت: خواب موندی؟
این بار یادش مانده بود اول گوشه ی را در حالت سکوت بگذارد. حامی جواب داد: نه. مُردم. چه خبره؟ خیلی
جام خالیه؟
... نمی دونستم روحها هم پیام میدن. خبری نیست. به اندازه ی یه هیکل دو متری جات خالیه
... حاجی هیچوقت گفته خیلی بانمکی؟
... حاجی هر تعریفی که فکرشو بکنی از دخترش می کنه
... اون که البته. شب بخیر. من هنوز خوابم میاد. دیشب این پسره تا صبح خرناس کشید نخوابیدم
... پسره اسم زنته؟
!... اوهوی من حامیم نه حاجی
!... مؤدب باش
... چشم. معذرت می خوام. حالا میشه بخوابم؟
... باشه. شب بخیر
دیگر جوابی نیامد. ثنا آهی کشید و به گوشه ی خیره شد. صدای استاد او را از جا پراند: خانم میلادی اگر
مسیح بازیتون تموم شده، میشه این سؤال رو جواب بدین؟
ثنا لب به دندان گزید و به تخته نگاه کرد. سؤالی نوشته نشده بود. ظاهراً استاد چیزی پرسیده بود که او
نشنیده بود. به آرامی گفت: معذرت می خوام استاد. سؤالتونو متوجه نشدم
... منم جوابتونو متوجه نشدم. وقتی از نمره ی میدترمتون کسر شد، یاد می گیرین که سر کلاس جای
تفریحات شخصی نیست
یکی از پسرها پرسید: تفریحات گروهی چی؟
استاد به تندی گفت: از نمره ی شما هم کسر میشه
... من ولی استاد
... حرف نباشه
بقیه ی درس به کنده گذشت. ساعت بعد هم حامی نیامد. آیدا راست می گفت. کلاس بدون حامی صفا
نداشت. ثنا کم کم با دیدن جای خالی اش بغض می کرد. ساعتها بدجوری کند و یک نواخت پیش می رفتند
ساعت دو و نیم بود که بالاخره درس تمام شد و نزدیک چهار بود که خسته و گرسنه به خانه رسید. نهار هم
نخورده بود. دل و دماغش را نداشت
وارد خانه که شد، از سکوت سنگین ترسید. نگاهی به اطراف کرد. خبری نبود. بی سروصدا وارد شد
مامان خواب بود. بقیه هم خانه نبودند. به حیاط برگشت و شماره ی حامی را گرفت
حامی انگار از خواب پریده بود. خسته و پکر جواب داد: جانم؟ سلام
... سلام. ببخشید بیدارت کردم
... بیدارم. یه خورده ناخوشم
... ای وای چی شده؟ دیشب سرما خوردی؟
... نه بابا چیزیم نیست. دارم وسایلمو جمع می کنم. یکی دو روزی میرم قشم. راستی مامان گفت از قول
خودش و بچه ها ازت خداحافظی کنم. بیهویی راه افتادن، نشد ازت خداحافظی کنن
!... چی شده حامی؟ جون به لیم کردی
... مادر بزرگم... گفته بودم مریضه... رفت
!... وای خدا... تو که گفتی بهتره
حامی با بغض گفت: نمی دونم. معذرت می خوام. نمی تونم حرف بزمن. فعلاً خداحافظ
... ولی من باید باهات حرف بزمن حامی! قبل از این که بری
... فرصتی نیست. هروقت تونستم زنگ می زنم
... می خوام ببینمت
... برمی گردم ثنا. اگه عمری بود
... برگرد. منتظرم
... ممنون. میام. خداحافظ
... خداحافظ
ثنا قطع کرد و با بغض به روبرو خیره شد. هوا سرد بود. لرز کرد. با شانه های فرو افتاده به اتاق برگشت

و نگاهی به مامان انداخت. هنوز خواب بود. به اتاقش رفت. بابا یک یادداشت خداحافظی جلوی آینه اش راس گذاشته بود. نگاهی به یادداشت انداخت. اشکش روی کاغذ فرو چکید. کاغذ را روی میز رها کرد و کلافهلب تخت نشست. معده اش چنگ شده بود و درد می کرد. یادش آمد که نهار نخورده است. بی حوصله لبها عوض کرد و دست و رویی شست. مامان بیدار شده بود. ثنا سلامی کرد و به آشپزخانه رفت. اما میلی به خوردن نداشت. کمی آب نوشید و برگشت.

مامان روی تخت نشسته بود. آهی کید و گفت: مرضیه گفت ازت خداحافظی کنم. ثنا روی میبل نشست و گفت: بله... حامی گفت

-- بیچاره به خاطر من مادرشو ول کرد. خیلی عذاب وجدان دارم. کاش نیومده بود. دلم برانش می سوزه نتونست با مادرش خداحافظی کنه

ثنا زانوهایش را در آغوش گرفت و اجازه داد اشکهایش بی صدا جاری شوند. مامان دوباره گفت: کاش اقلأً حالم خوب بود، می تونستم جبران کنم. برم به کم کمکش باشم. بنده خدا این همه اینجا زحمت کشید. میگم نا... من میرم خونه ی مامان اینا... تو بیا یکی دو روز برو پیششون

در باز شد و سهیل با اخمهای دره وارد شد. سلامی کرد. کیف مدرسه اش را کناری انداخت و نشست پرسید: چه خبر؟

دارم به ثنا میگم اگه بلیت پیدا کنه، پاشه بره یکی دوروزی پیششون باشه. من میرم خونه مامان اینا :

-- بلیت هواپیما هست. منم میرم

ثنا با تعجب پرسید: تو هم میای؟

-- خب آره. هم فاله هم تماشا. سممام خوشحال میشه

ثنا با حرص نفسش را بیرون داد. سهیل از جا برخاست و پرسید: برم آژانس؟

مامان گفت: از تو کیف من پول بردار برو

ثنا گفت: بذار به تحقیقی بکنم بینم حامی با چی داشت میرفت

-- شماره بده خودم بهش زنگ می زنم

ثنا پوزخندی زد و سرش را تکان داد. گوشه را به طرف او گرفت و شماره را نشان داد. سهیل گوشه را گرفت و نگاهی کرد. بعد دکمه را فشار داد

ثنا خندید و گفت: خسیس

سهیل ابرویی بالا انداخت و گفت: نخیر. می خوام بینم چه جوری جوابتو میده. میذارم رو بلندگو مامانم بشنوه

-- دیگه داری شورشو در میاری سهیل

صدای حامی به گوش رسید. رسمی و جدی گفت: بله؟

سهیل گفت: ثنا هستم آقاحامی

-- سهیل جان من ده دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم

این را گفت و قطع کرد. سهیل نگاهی به گوشه انداخت و گفت: اکههی! داشتیم حرف می زدیم. تازه باورش نشد من تو ام

ثنا گوشه را از دست او گرفت و گفت: صدای من اینقدر قیس قیسی و مزخرف نیست

-- صدای من قیس قیسیه؟

! -- نه پس صدای من

! -- صدای اون پسر هادی از من خیلی بدتره

-- سهیل چی رو با چی قاطی می کنی؟ تازه صدای هادی هنوز از تو بهتره. یه کم صافتر شده

-- ولی اون یک سال از من کوچیکتره

ثریا خانم گفت: تمومش کنین بچه ها. بسه دیگه. هی باید بهم بیرین؟ کی می خواین بزرگ بشین؟ هنوز داشتند برای هم خط و نشان می کشیدند که گوشه ثنا زنگ خورد. سهیل به تندی گفت: بذارش روی بلندگو

ثنا با اخم گفت: آیدانه. ببین

-- بگو زود قطع کنه. ما منتظر یه تلفنیم. بگو بعداً باهات تماس می گیری

-- اه سهیل! اذیت نکن

دکمه ی سبز را زد و گفت: سلام آیدا

-- سلام. خوبی؟ پوسیدی تو خونه. میای با مریم بریم خرید؟

-- نه راستش... الان خیلی کار دارم. باشه برای بعد

-- لوس نشو ثنا. باید بیای

-- الان نمی تونم بیام

سهیل سرش را جلو آورد و گفت: آیداخانم لطفاً اصرار نکن

ثنا او را پس زد و روی میبل نشست. هنوز داشت با آیدا حرف می زد که حامی به سهیل زنگ زد. سهیل

برنامه ی سفرشان را برایش توضیح داد. گوشی را هم روی بلندگو گذاشته بود و نمی گذاشت ثنا صدای آیدا را به راحتی بشنود. پس ثنا قطع کرد و شنید که حامی می گفت: من تو فرودگاهم. تحقیق می کنم اگه بلیت بود براتون می گیرم. پرواز دو ساعت تاخیر داره. اگه زود بیاین می رسین

ثنا با عجله مشغول جمع کردن وسایل خودش، مادرش و سهیل شد. سهیل هم چون از این سفر خوشحال بود، همکاری خوبی داشت و اتفاقاً داشت کمک می کرد. کمی بعد حامی زنگ زد و گفت برایشان بلیت گرفته است و باید هرچه زودتر خودشان را به فرودگاه برسانند

سهیل آژانس گرفت. اول مامان را به خانه ی مامان بزرگ رساندند و بعد خودشان راهی فرودگاه شدند

تشریفات پرواز با عجله انجام شد و بالاخره وقتی توی هواپیما نشستند، سهیل آهی کشید و گفت: نزدیک بود! به دمش آویزون بشیم ها

ثنا با دلخوری گفت: تو هم عجب سرخوشی! به نفر مرده! ما داریم برای تسلیت میریم. می فهمی؟

-- آره به چیزایی می فهمم

حامی پیش آمد و کنار سهیل نشست. سهیل نگاهی به او انداخت و گفت: مگه تو زودتر کارت پرواز نگرفته بودی؟ اینجا چکار می کنی؟

-- جامو با کناریت عوض کردم. عیبی داره؟

-- البته. سر تاپاش عیبه

ثنا عصبانی گفت: سهیل بس کن. تو که وسط نشست. دیگه دعوات سر چیه؟

سهیل نگاهی به او انداخت و گفت: آخه اگه به قول و قرار ی بود یه حرفی. الان چکارست دقیقاً؟

-- ناپسری بابا. میشه حرف نرنی دیگه؟

-- نخیر نمیشه

! -- سهیل

حامی که از فوت مادر بزرگش دمغ بود، با چهره ای درهم گفت: آروم باش ثنا. من باید ناراحت بشم که نمیشم. شاید اگه من جای سهیل بودم، برخوردم از این بدتر بود

سهیل با اخم گفت: نخیر. شما دیپلمات تر از این حرفایی که مستقیم حرفتو بزنی. قشنگ طرفو دور می زدی و سرشو می کردی زیر آب، همچین که نفهمه از کجا خورده! فقط وقتی به خودش میومد که کاملاً از گود خارج شده بود. حیف که من بلد نیستم

حامی گفت: خیلی منو دست بالا می گیری سهیل جان. واقعاً اینقدر قابلیت تو وجود من هست؟ بی صبرانه! منتظریم یه خواستگار واسه سما پیدا بشه که ببینم چه جور سرشو زیر آب می کنم

سهیل مثل ترقه از جا پرید و گفت: بی غیرت عوضی! سما غلط می کنه قبل از بیست سالگی فکر شوهر باشه. یادت باشه که اون خواهر منم هست

حامی بالاخره از لفاف غم و غصه اش بیرون آمد و به قهقهه خندید. طوری که نمی توانست جوابی به سهیل بدهد. بالاخره سهیل حوصله اش سر رفت و با اخم گفت: من شوخی نکردم

حامی دستی به پشت او زد و گفت: ولی من شوخی کردم. ضمن این که سما شکر خدا هم پدر داره هم مادر. من و تو کاره ای نیستیم

-- ولی من خوشم نمیاد زود شوهرش بدن. مثل مامانت بدبخت میشه. اصلاً درست نیست. اون هنوز بچه ...است. باید از زندگی لذت بیره. اون

حامی گفت: یواش. پیاده شو باهم بریم سهیل جان. خواستگار کجا بود؟ کی خواست شوهرش بده؟ سما تازه نه سالشه. چه خبره گرد و خاک کردی؟

سهیل تهدید کرد: ثنا رو هم به تو نمیدم

حامی سری تکان داد و گفت: من فعلاً قصد ازدواج ندارم

سهیل که کم آورده بود با حرص رو گرداند. حامی هم پشتی صندلی اش را کمی عقب برد و در سکوت به سقف چشم دوخت. ثنا اینقدر عصبانی بود که فقط از پنجره به بیرون خیره شده بود که بحث تمام بشود. بعد از چند دقیقه سکوت رو گرداند. سهیل داشت با گوشیش بازی می کرد. حامی همچنان به سقف نگاه می کرد و یک قطره اشک گوشه ی چشمش را تر کرد. دل ثنا ریش شد. بغض کرد. حامی با سر انگشت اشکش را سترد و چشمهایش را بست

بالاخره هواپیما در فرودگاه قشم به زمین نشست. پیاده شدند و بعد از گرفتن بارها، حامی تاکسی گرفت و نشانی را داد

ثنا با نگرانی به مناظری که از پیش چشمش رد می شدند چشم دوخته بود. نمی دانست با چه استقبالی روبرو می شوند. پریشان بود. حتی فرصت نشده بود برای بچه ها سوغاتی بخرد. با نگرانی به حامی نگاه کرد و گفت: اینقدر با عجله اومدیم که هیچی برای بچه ها نخریدم. بگو یه جا نگه داره، من دست خالی نیام

حامی اخمی کرد و گفت: هیچکس تو این موقعیت توقع سوغاتی نداره. لطف کردی که اومدی

-- بچه ها که تقصیری ندارن. بذار یه چیز کوچیک برایشون بگیرم

-- وقت برای هدیه دادن بسپاره. من الان عجله دارم. تا همینجاشم دیر شده

ثنا آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. بالاخره رسیدند. توی یک کوچه ی خاکی پیاده شدند. بوی دریا هوا را پر کرده بود. حامی کلید انداخت و یک در گاراژی را باز کرد. رو به ثنا کرد و گفت: بفرمایید. ثنا از فرط نگرانی زیر لب دعایی خواند و قدم توی حیاط کوچک گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت. تک درخت نخلی توی باغچه بود. گوشه ی حیاط چند دوچرخه در اندازه های مختلف افتاده بودند. سهیل هم وارد شد و با کنجکاو نگاهی به اطراف انداخت. شانه ای بالا انداخت و گفت: لابد کسی خونه نیست، نه؟

اما همان موقع در باز شد و سما در حالی که به حیاط می دوید، داد زد: سهیل! تو اینجا چکار می کنی؟ و در آغو*شش پرید. حامی خنده اش را فرو خورد و گفت: سهیل کمال همدردیم رو باهات ابراز می کنم هی کوچولو! یه سلام می کردی بعد اینطوری سهیل جونتو تحویل می گرفتی بد نبود ها! با تو ام. سلامت کو؟

سما سر بلند کرد و گفت: سلام. سلام ثنا! چه خوب کردین اومدین. بیاین تو. مامان خونه نیست. من و سها تنهایم. نداشتن من برم همراهشون. یعنی گفتن باید پیش سها بمونم باهم وارد شدند. حامی به آشپزخانه رفت و ظرف میوه ای تدارک دید. ثنا به دنبالش رفت و گفت: تو این موقعیت لازم نیست پذیرایی کنی. حامی بدون این که نگاهش کند، گفت: به اسیری که نیاوردم. مهمونین. یه گلویی تازه کنین. منم برم بینم چه کاری از عهده برمیداد.

... منم باهات میام
... نه یه کم استراحت کن بعد بیا. راه دوری نیست. همین سر کوچه اس. از سما پیرس نشونت میده سها خواب آلود و با موهای پریشان وارد آشپزخانه شد و گفت: سلام کاکایی... کی اومدی؟ حامی سر پا نشست. در آغو*شش کشید و او را روی زانوبش نشانده. با لیخند گفت: علیک سلام شکلات خوشمزه. بین کی رو آوردم! بمون پیش ثناجون من باید برم بیرون؛ ولی زود برمی گردم
... برام شکلات می خری؟
... برات شکلاتم می خرم
موهایش را با دست بهم ریخت و او را زمین گذاشت. برخاست و آه کوتاهی کشید. سها لیوانی برداشت و گفت: آب می خوام
حامی برایش آب ریخت
در باز شد و صدای بابا توی خانه پیچید: سما؟ سمای بابا، کاکا رسید؟
حامی به حال رفت. اما ثنا خجالت کشید. نمی دانست چطور باید با پدرش روبرو بشود. حامی گفت: سلام
... سلام. راحت اومدین؟ مشکلی که پیش نیومد؟
... نه خدا رو شکر. خوب بود
... همه دارن جمع میشن. باید بریم برای تشییع
... الان میام
... گوشه ی ثنا خاموشه. خونه هم جواب نمیدن. نگرانم. خدا کنه حال ثریا بد نشده باشه. تو خبری نداری؟
... بی خبر نیستم
ثنا با تردید از آشپزخانه بیرون آمد و آرام گفت: سلام
پدرش با تعجب گفت: سلام باباجون. اینجا چکار می کنی؟
... مامان گفت پیام کمک مرضیه جون. سهیل اومده. نمی دونم کجاست
اما همان موقع سهیل در حالی که دستهایش را خشک می کرد، وارد اتاق شد و خیلی عادی گفت: سلام بابا
سما از توی اتاقش صدا زد: سهیل بیا، بازیش لود شد. زدم دو نفره
بابا با تعجب پرسید: مطمئنی مامانت شما رو فرستاد؟
ثنا سری به تایید تکان داد و گفت: ناراحت شده بود. گفت میره خونه مامان جون که ما بتونیم بیایم. زیاد نمی مونیم. فوقش یکی دو روز
... من نگران موندنتون نیستم. خونه ی خودتونه. خوش اومدین. حامی یه زنگ به مامانت بزنی، بگو ثنا پیش بچه ها هست، نگران نباشه
... با مامان از فرودگاه صحبت کردم. بریم
ثنا با تردید پرسید: من نیام؟
بابا گفت: نه عزیزم. خونه باشی خیالم راحتتره. البته زحمتت میشه. ولی بچه ها تنها نباشن بهتره. مراسم که تموم شد، میگم حامی براتون شام بیاره
... نه بابا این چه حرفیه؟ من اومدم کمکتون باشم
... متشکرم عزیز دلم
گونه اش را سریع بو*سید و با حامی بیرون رفتند. ثنا نگاهی به اطراف انداخت. اهل خانه همان روز صبح... رسیده بودند. همه جا بهم ریخته و نامرتب بود. چمدانهای باز نشده، لباسهای کتیف، خانه ی شلوغ

ثنا با وجود خستگی مشغول جمع و جور کردن شد. این قدرها را به مرضیه مدیون بود.

دو روز گذشت. برخورد خانواده ی مرضیه با ثنا و سهیل خیلی خوب و راحت بود. البته همه غمگین و عزادار بودند، اما هیچکس برخورد بدی با آنها نکرد. ثنا سعی می کرد در همه حال به مرضیه کمک کند. سهیل هم با سما سرگرم بود. با هادی و هاشم هم روابطش بهتر شده بود و دیگر مقابلشان جبهه نمی گرفت. آن شب بعد از این که شام را با خانواده ی مرضیه در خانه ی پدرش خوردند، به خانه برگشتند. بچه ها با سروصدا برای خواب آماده می شدند و مرضیه هم مشغول رسیدگی به آنها بود. حامی داشت به اتاقش می رفت که ثنا جلو رفت و با زمزمه گفت: حامی؟

-- جانم؟
وقتی برگشت زبانش قفل شد. هنوز هم طاقت دریای نگاهش را نداشت. دلش می خواست بنشیند و زارزار گریه کند. به سختی نفس عمیقی کشید و گفت: درست نیست تو این موقعیت اینو بگم ولی... من باید برم حامی تبسمی کرد و گفت: تو که منو ترسوندی دختر! یعنی چی درست نیست تو این موقعیت اینو بگی؟ تا همینجا هم خیلی لطف کردی. اصلاً برنامهت هم بیشتر از دو روز نبود. برای اولین پرواز بلیت می گیرم به دیوار تکیه داد و در حالی که متبسم نگاهش می کرد، افزود: هرچند برام سخته. هرچی پیشتر میره، سختتر میشه. من تا آخر هفته هستم. از همین حالا حاضرم به خاطر این چند روز ندیدن زمین و زمان رو بهم بدوزم ثنا لبخندی زد. با ضعف کنار حامی به دیوار تکیه داد و در حالی که به سختی نگاهش را از او برمی گرفت، گفت: مامان راضی میشه. اگه راضی نبود منو باهات راهی نمی کرد

-- کار و زندگی من قشمه
ثنا با ناراحتی گفت: ولی من نمی تونم مامان رو ول کنم. بابا هم که نیست. سهیل هم هنوز بچه اس
-- چهار سال دیگه چی؟ ما فعلاً داریم اونجا درس می خونیم اگه خاطرت باشه
ثنا خندید و پرسید: آخه الان وقت این حرفاس؟
-- نه واقعاً! برو بخواب. خسته ای. سر پا نگهت داشتم
ثنا اخم کرد و رو گرداند. حامی خندید و پرسید: دیگه چیه؟
بابا وارد راهرو شد و پرسید: شماها چرا نمی خوابین؟
ثنا با بیحالی از دیوار جدا شد و گفت: داشتم می رفتم بخوابم. امدم بگم حامی برام بلیت بخره
بابا با تعجب پرسید: به این زودی داری میری؟ هنوز کنار دریا هم نرفتی
-- انشالله سفر بعد. باید برم. هم دانشگاه دارم هم مامان تنهاست
-- دفعه ی بعد زودتر بیا
... حتماً. مامان راضی باشه، چرا که نه
بابا لبخندی زد و گفت: خونه ی خودته
ثنا خندید. به آشپزخانه رفت. مرضیه مشغول مرتب کردن اطراف آشپزخانه بود. با دیدن او لبخندی زد و گفت:
حسابی این دو روزی به زحمت افتادی
-- نه بابا چه زحمتی؟ کاش میشد بیشتر بمونم. ولی باید برم
-- محبت کردی که اومدی
-- خواهش می کنم
لیوانی آب خورد و خواست کمکی بدهد، اما مرضیه نگذاشت. حامی وارد آشپزخانه شد و دستگاه قهوه فرانسه را روشن کرد. مرضیه با اخم گفت: چه وقت قهوه خوردنه؟ خوابت نمی بره

حامی با خونسردی گفت: من فقط وقتی عصبی باشم خواب نمی رم
-- که اونم کم پیش میاد. بچه تو رو توپ تگون میده که میگی وقتی عصبی میشم؟
-- توپ قلفلی که نه... ولی بالاخره منم آدمم دیگه
! -- نه بابا
از بالای فینجان نگاهی به ثنا که هنوز ایستاده بود، انداخت و گفت: یه آدم دلباخته
-- اوهوی! مهمونه. چشماتو درویش کن! تازه خوبه خونه ی باباشه! هرچی از دهنتم درمیاد میگی؟
-- مادر من تکلیف منو مشخص کن. آدم خونه ی باباش که مهمون نمیشه! خونه ی باباشه. منم که حرف بدی
نزدم
! -- تو آدم بشو نیستی
-- نه
-- واسه حیوانات زن نمی گیرم. برو بگیر بخواب
! -- دهه مامان! می خوام ضایع کنی اقللاً بذار ثنا بره بعد
مرضیه خندید و گفت: مگه تو از رو هم میری؟
! حامی با چشمهای خندان الکی اخم کرد و گفت: بالاخره خوش ندارم بفهمه چه جونوری هستم

ثنا غش غش خندید. بابا وارد آشپزخانه شد و پرسید: اینجا چه خبره؟ حامی چی شده که جونوری؟
 مرضیه گفت: حاجی بفرما تحویل بگیر. خوبه خجالت نمی کشه. تو روی من عزادار وایساده خواستگاری می کنه
 حامی با تعجب پرسید: من خواستگاری کردم؟
 -- پس چکار کردی؟ بذار کفن مامانم خشک بشه، چشم زخم برات می گیرم
 -- خانمت چی میگه حاجی؟
 -- چی بگم؟ شما دو تا که بهم بیفتین دیگه معلوم نیست به چه زبونی صحبت می کنین
 جلو آمد. فنجان قهوه ی حامی را گرفت. جرعه ای نوشید و گفت: آه این زهرماریا چیه تو می خوری؟
 -- جسارته ها، ولی از آب حوضی که شما می خورین بهتره
 ! -- از اینا بخوری دختر بهت نمیدم ها
 حامی به سرعت فنجانش را توی ظرفشویی خالی کرد و پرسید: نخورم چی؟
 بابا خندید و پرسید: حالا کی داره خواستگاری می کنه؟
 بعد با محبت به ثنا که داشت از خجالت آب میشد نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت: روز قبل از این اتفاق با ثریا حرف
 زدم. راضی شده بود. تا حالا هم بیشتر نگرانی این بود که تو رو چه جوری به خونوادش معرفی کنه. حالا که همه
 می شناسنت، مشکل اصلیش حل شده بود. میموند گرفت و گیر ته دلش که اونم تموم شده. آگه نشده بود محال
 بود راهیش کنه، اونم با تو... دیگه حالا می مونه نظر خود ثنا. بشینین باهم حرف بزنین. به قول معروف سنگاتونو وا
 بکنین تا ببینیم چی میشه
 حامی حیرت زده به پدر ثنا خیره شد. ماتش برده بود. مرضیه دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: هی کجایی
 شاه داماد؟
 حامی با تردید پرسید: مامان شنیدی؟
 -- من قبلاً شنیده بودم
 -- پس چرا به من نگفتی؟
 ...حاجی پیش آمد و گفت: فرصتش پیش نیومد
 حاجی من... حاجی
 به سختی نفس می کشید. بابا با ملایمت تبسم کرد و گفت: بشین
 صندلی آشپزخانه را برایش پس کشید. خودش هم نشست. با تبسم رو به ثنا کرد و گفت: تو هم بشین باباجون
 مکثی کرد تا ثنا و مرضیه بنشینند. بعد آرام شروع به صحبت کرد: یکی دو ماه باهم صحبت کنین. آشنا بشین. با
 عجله تصمیم نگیرین. همدیگه رو بشناسین. توقعاتونو بهم بگین. زندگی مشترک الکی نیست. اشتباهی که من
 ...کردم گرون تموم شد
 حامی نفسی تازه کرد و سری به تایید تکان داد. حاجی ادامه داد: من برای ثنا پدری نکردم. حامی بهم قول بده آگه
 به توافق رسیدین، همسر و پشتیان خوبی براش باشی
 -- بهتون قول میدم که همه ی سعیمو بکنم
 -- من به تو مثل چشمام اعتماد دارم. بزرگت کردم
 -- پدری کردین برام
 -- نقل این حرفا نیست. من کاری غیر از روال عادی زندگیم نکردم. هرچند زندگیم به خاطر اشتباهم غیرعادی بود.
 ولی حالا همه ی این حرفا گذشته. شما کاری نکنین که پشیمون بشین. با حوصله سنگاتونو وا بکنین. در مورد همه
 چی حرف بزنین. از چیزای درشت مثل مهریه و جای زندگی، تا ریز به ریز علایق و سلیقه هاتون
 حامی که اعتماد بنفسش را باز یافته بود و دوباره همان قیافه ی خونسرد جدی همیشگی را داشت، با آرامش
 گفت: در مورد محل زندگی که من بعد از درسم برمی گردم. مهریه هم درباره ی چیزی که ندارم، قول نمیدم. یه
 آپارتمان دارم همونو مهر می کنم
 بابا سری تکان داد و گفت: من حرفی ندارم. خودتون می دونین
 بعد دستهایش را روی میز گذاشت و در حالی که برمی خاست، گفت: فقط بازم میگم که عجله نکنین
 حامی گفت: چشم
 مرضیه هم برخاست. دستی روی شانهِ ی ثنا کشید، گونه اش را با محبت بوسید و به دنبال بابا از آشپزخانه خارج
 شد. حامی با نگاه بدرقه شان کرد. ثنا از خجالت داشت آب میشد. دلش می خواست اینقدر قدرت داشت که برخیزد
 و بگریزد؛ اما انگار به صندلی چسبیده بود. به سختی نفس می کشید و نمیتوانست حرکتی بکند
 دست برد و دست ثنا را که حامی بالاخره نگاهش را از در برگرفت و به او نگاه کرد. نگاهش را تا روی میز سُر داد
 داشت لبه ی میز را می فشرد، آرام گرفت. ثنا به سرعت دستش را پس کشید
 حامی تبسمی کرد و گفت: آروم باش. چرا اینقدر بهم ریختی؟
 ثنا عصبی گفت: نه که تو آروم بودی! داشتی پس میفتادی
 حامی کمی به جلو خم شد و آرنجهایش را روی میز گذاشت. با لبخند گفت: جا خوردم. خودمو برای مبارزه ی
 طولانیتری آماده کرده بودم
 ثنا پوزخندی زد و گفت: گمونم مامان از هیكلت ترسید

حامی خندید و گفت: شاید... خب حالا چه حرف جدی ای بزنی؟

-- نمی دونم. من که هنگ کردم. اصلاً نمی فهمم چی شد. مامان به خاطر این داستان سخته کرد؛ حالا رضایت داده؟

-- یه مجلس منو دیده خوشش اومده

-- تو خوش اومدن داری آخه؟

-- دست شما درد نکنه

ثنا بی حال به پشتی صندلی تکیه داد و نالید: اصلاً نمی فهمم

حامی با تردید پرسید: ببینم... تو ناراحتی؟

ثنا به تندی نگاهش کرد و گفت: ناراحت؟ نه ناراحت نیستم. گیج شدم. نمی فهمم

-- چی رو نمی فهمی؟

.... نمی دونم. کاش میشد برم کنار دریا

-- الان برو بخواب. طلوع صبح می برمت

-- واقعاً؟

-- به نظر میاد دارم شوخی می کنم؟

-- ممنونم

-- خواهش می کنم. پاشو خواب نمونی

-- تو آگه خوابت میاد برو. من فکر نمی کنم امشب بتونم بخوابم

-- پس حرف می زنیم

.... باشه. بگو

حامی به پشتی صندلیش تکیه داد. دستهایش را روی میز بهم گره زد و گفت: همونطور که گفتم بعد از درسم برمی گردم اینجا. کارم اینجاست و یه آپارتمانم دارم که آگه خدا بخواد سر عقد به نامت می کنم

ثنا خیلی نمی شنید که او چه می گوید. به دستهای بزرگش خیره شده بود و فکر می کرد چقدر خوب است که از حمایت صاحب این دستها برخوردار است. حامی با آرامش شرایطش را شرح می داد و ثنا همانطور به دستهایش نگاه می کرد. تا این که حامی پرسید: ثنا می شنوی چی دارم میگم؟

ثنا با کمی دست پاچگی نگاهش را از دستهایش برگرفت و گفت: آ... آره می شنوم. داشتی درباره ی کارت حرف می زدی

بعد با حالتی پوزش خواهانه دستش را روی دستهای حامی گذاشت. حامی تبسمی کرد و هر دو دست او را بین دستهایش گرفت و گفت: چرا می ترسی؟ بازخواستت که نکردم

ثنا لبخندی زد و بعد بغض کرد. خودش هم نفهمید چرا ناگهان اشکهایش جاری شدند. سرش را روی دستهای خودش و حامی گذاشت و اجازه داد اشکهایش بی صدا بریزند. حامی یکی از دستهایش را آزاد کرد و کمی صورت او را بالا گرفت. با نگرانی پرسید: چی شد؟

ثنا با بغض گفت: نمی دونم

!- من حرف بدی زدم؟

-- نه من اصلاً نمی شنیدم تو چی میگی

-- به چی فکر می کردی؟

-- به این که چقدر دستاتو دوست دارم

حامی آهی از سر آسودگی کشید و پرسید: حالا این گریه کردن داره؟

-- هنوز باورم نمیشه

-- جفت دستای من مال تو. حالا میشه درباره ی آینده صحبت کنیم؟

-- کلی وقت داریم که حرف بزنی

-- می خوامی بری بخوابی؟

-- نه

-- پس حرف می زنیم. خب حالا تو بگو. برنامهت چیه؟

ثنا که گریه کردن را فراموش کرده بود، با بی حوصلگی گفت: من برنامه ای ندارم

-- ثنا خواهش می کنم. من به حاجی قول دادم. باید حرفامونو بزنی. تو بعد از درست می خوامی چکار کنی؟

-- خب لابد برم سر کار

دست حامی را محکم فشرد. حامی لبخندی زد و گفت: بسیار خب. ولی باید درباره ی محیط کارتم باهم صحبت کنیم. نگران نباش. زیاد سخت نمی گیرم

-- نگران نیستم. خودم با محیطی که توش احساس امنیت نکنم مشکل دارم. خیالت راحت. به این راحتی انتخاب نمی کنم

تا خود صبح حرف زدند. هربار که ثنا حوصله اش از بحث جدی سر می رفت و به شوخی می زد، حامی با صبوری گوش میداد و باز به حالت رسمی برمی گشت. حتی وقتی با ماشین تا کنار دریا رفتند و طلوع را تماشا کردند، هنوز حامی داشت شرایط مختلفی که ممکن بود باعث بحثهای زندگی مشترک بشود را مطرح و حل می کرد. ثنا همانطور که غرق شگفتی زیبایی طلوع خورشید از ورای آبها بود، بی حوصله پرسید: حامی نمی خوای تمومش کنی؟ تا سی سال آینده رو شرح دادی. دیگه هیچ نکته ای نگفته ای نمونه حامی بالاخره به شوخی گرفت و پرسید: به نظرت سی امین سالگرد ازدواجمونو جشن خانوادگی بگیریم یا به مهمونی دوستانه ای بزرگ؟

ثنا پوزخندی زد. سرش را روی شانه ی حامی گذاشت و گفت: به نظرم مردم فکر کنن چقدر اینا خودشیفته ان هی واسه خودشون جشن می گیرن و نوشابه باز می کنن

حامی او را به خود فشرد و گفت: چرا که نه؟! شایدم به سفر دو نفره ی عالی بریم. هوم؟

... آره سفر بهتره. مهمونی رو بعدش می دیم. ظرفاشم تو میشوری

حامی بوسه ی نرمی روی موهای او گذاشت و گفت: گفتم که ماشین ظرفشویی می خرم

... خب خودت بذار تو ماشین

... به نظرت سی سال دیگه ماشین ظرفشویی چه شکلین؟

... به نظرت سی سال دیگه من زنده ام؟

... اه نفوس بد زن! البته که زنده ای! شاید طرفا رو بدیم ربات بذاره تو ماشین

... باید برام به ربات آخرین سیستم بخری. گردگیری و جارو هم بکنه

... باشه